

ارنست همینگ وی

مردان بی زن

ترجمه محمد عباسی

ارنست همینگوی

برنده بزرگترین جایزه ادبی نوبل

۱۹۵۴

مردان بی زن

محمد عباسی

سازمان ترویج کتابهای جیبی

ناشر

طهوری
شاه آباد ـ تلفن ۳۳۰۴۴

اشرفی
میدان شهناز ـ تلفن ۷۴۰۵۳

این کتاب مجموعه ۱۵ نوول از آثار ارزنده ارنست همینگوی نویسنده نامدار امریکا است که وی همه آنها را در سال ۱۹۲۷ و در حین مسافرت اروپا نوشته است ومتن انگلیسی آنها بنام « مردان بی‌زن» در یکجلد مکرر درامریکا وانگلستان منتشرشده ومانند سایر نوشته‌های همینگوی در سراسر جهان و در همه زبانهای عالم در شمار شاهکار های ادبیات معاصر مورد استقبال بی‌نظیری قرار گرفته است - لی‌ستر همینگوی در کتاب«زندگی برادرم ارنست‌همینگوی» مینویسد ...

«اولین رمان بزرگ ارنست «خورشید همچنان‌میدمد» ودومین اثراودر سال ۱۹۲۷ انتشارکتاب « مردان بی‌زن» که منقدین آنرا با شادی استقبال کردند پایان یافت .... »

شکست ناپذیر

مانوئل گارسیا [۱] ازپله ها بدفتـر **کاردون مایگل ریتانا** [۲] بالا رفت . چمدان خودرا بزمین گذاشت و دق‌الباب کرد . اما جوابی بگوش نرسید . مانوئل که در راهروتوقف داشت ، احساس کرد که کسی داخل اطاق وجود ندارد . او از درز درب ورودی این موضوع را درک کرده بود .

ریتانا ! گفت وگوش کرد .

جوابی نرسید .

۱ - Manuel Garcia   ۲ - DonMiguel Retana

اما مانوئل اندیشید که او بطور قطع توی اطاق است .

- ریتانا ! گفت وسخت دررا بصدا در آورد .

از دفترصدا درآمد: کیست ؟

منم ، مانولو ۱ ، مانوئل جواب داد .

از توی اطاق سؤال شد : چه میخواهید ؟

میخواهم کاربکنم ، مانوئل درپاسخ گفت .

صدای تیك‌تیك چیزی چندبار بگوش‌رسید ،و درباز شد مانوئل چمدان دردست ، وارد دفتر گشت .

مردکوچکی پشت میزدرگوشه اطاق نشسته بود . بالای سرش ، کلۀ گاونری که توسط یك متخصص مادریدی پرشده بود دیده میشد ، دیوارهای‌اطاق باقابهای تصاویر و اعلانات نبرد گاوپوشیده شده بود .

مردکوچك که‌پشت میزنشسته ومانوئل را تماشا میکرد چنین گفت : من فکرمیکردم که آنها شمارا کشته اند .

مانوئل با انگشتان خویش روی میز تلنگر گرفته‌بود . مردکوچك نیز ازپشت میز وی را نظاره میکرد .

ریتاناسؤال کرد: امسال چندبارنبردگاوانجام داده‌اید؟

او درپاسخ گفت : یك !

همه اش یکبار ؟ مرد کوچك با حالت استفهام بمانوئل نگریست.

همه اش یکبار !

ریتاناگفت : آنرا در روزنامه ها خوانده‌ام وخبردارم

Manolo - ۱

آنگاه به پشتی صندلی تکیه داده مانوئل را نگریستن گرفت .

مانوئل بکله گاونر پرشده نگاه میکرد . قبلا نیز اغلب اوقات تماشا کرده بود .

او در خود یك حس علاقمندی خانوادگی روشنی نسبت بآن احساس میکرد . در حدود نه سال پیش ، برادرش را که آینده درخشانی داشت ، این گاو بقتل رسانیده بود . مانوئل آنروز را بخاطر داشت . کله گاو را در بالای صفحه بلوطی که چیزهائی روی آن نگاشته بودند برکار گذاشته بودند . مانوئل نتوانست نوشته را بخواند ، ولی تصور میکـرد که یادگاری برادرش میباشد . یادش بخیر ، بچه خوبی بود !

در تابلو آمـده بود که : گاونر موسوم به ماری پوزا[1] متعلق به دوك ویرا گا[2] که نه دوره نبرد با هفت تن گاو باز انجام‌داده ، وباعث فوت آنتونیو گراسیا ، نوویلرو[3] دربیست و هفتم آوریل هزارونهصد و نه گشته است .»

ریتانا ملاحظه کرد که مانوئل مشغول نظاره بکله گاواست آنگاه گفت : دوك برای یکشنبه بلیـط بمن فـرستاده است و افتضاح بار خواهند آورد . کار وبار همه‌شان خراب میباشد . درکافه درباره ایشان چه میگویند ؟

مانوئل جواب داد : من چیزی نمیدانم . همین الان از شما می شنوم .

ریتانا تصدیق کرد وگفت: چنته شما خالی‌است . آنگاه

۱ - Maori posa

۲ - Duke veraga

۳ - AntooiowGracia Novillero

بمانوئل نگریسته در پشت میز بزرك خود برپشتی صندلی تکیه داد .

ـ بفرمائید بنشینید ، کلاهتان را کنار بگذارید .

مانوئل روی صندلی نشست و کلاهش را ازسرش برداشت ، قیافه او تغییر یافته بود . رنگش پریده بود ، در پیشانی وی که زیر کپی (کلاه) مخفی مانده بود ، آثار سوزن مشاهده میشد .

ریتانا گفت : حالتان خوب بنظر نمیرسد .

مانوئل پاسخ داد : همین الان از بیمارستان بیرون میآیم .

ریتانا گفت : شنیدم که ساق پای شما را قطع کردند .

مانوئل جواب داد : نهخیر ، کاملا صحیح وسالم میباشم .

ریتانا بطرف جلو ، روی میزخم شد ، وجعبه سیگارت چوبی را بسوی مانوئل حرکت داد :

ـ بفرمائید ، سیگاری بردارید !

ـ تشکر میکنم .

مانوئل سیگار خودش را روشن کرد ، آنگاه کبریت را بطرف ریتانا برد وپرسید : شما سیگار نمی کشید ؟

ریتانا دستخودرا بعلامت نفی حرکت داد و گفت : من هیچوقت سیگار نمیکشم .

مانوئل مشغول دود کردن بود ، و ریتانا که بدقت مواظب حال وی بود سؤال کرد :

چراکاری نمی گیرید ، ونمی خواهید مشغول خدمت شوید؟

مانوئل پاسخ داد : نمیخواهم کاربکنم . من گاوبازم و کارم نبرد باگاو نرها است .

ریتانا گفت : دیگر گاوباز پیدا نمیشود .
مانوئل گفت : من گاوبازهستم.
ریتانا گفت : بلی ، درصورتی که شما درمیدان باشید .
مانوئل خنده کرد .
ریتاناساکت بنشست وهیچ چیز نمی‌گفت ومشغول نظاره مانوئل بود .
ریتانا بمانوئل پیشنهاد کرد : در صورتی که بخواهید شمارا بیك‌صحنه شبانه خواهم فرستاد .
مانوئل‌پرسید : کی !؟
ـ از فرداشب .
مانوئل گفت: من مایل نیستم که جای کسی را بگیرم . بشیوه اشخاصی که همیشه کشته اند وپیروز گشته اند .
آنگاه با انگشتان خویش روی میز تلنگر گرفت .
ریتانا جواب داد :
صحیح‌است فهمیدم .
مانوئل پیشنهاد کرد : چرا نمیخواهید از هفتهٔ دیگر شروع بکار نمائیم ؟
ریتانا گفت: شما نمیخواهیدکار بکنید ؛ همهٔ آنها ، لیتری[۱] و روبی‌تو [۲] ولاتور [۳] را می خواهند ، اینها بچه های خوبی هستند .
مانوئل با یك حالت کاملا بشاش و امیدوار جواب داد: ایشان از من کسب دستور میکنند .

۱ - Litri ۲ - Rubito ۳ - LaTorre

ـ نه‌خیر ، اینطور نیست. آنها دیگر اصلا ازشما خبر ندارند.
مانوئل درپاسخ اظهارداشت : بلیطی برایم رسیده است.
ریتانا گفت : پیشنهاد من آنستکه شمارا ازفرداشب بکار بگمارم . شما میتوانید باهرنانده[1] جوان بکاربپردازید وبعد از شارلوت دو رأس گاو بقتل برسانید . ـ
مانوئل پرسید : کدام گاوها ؟
ـ من نمیدانم . هرچه برای نبرد موجوداست آنچه را که دامپزشکان طی روزتصویب نمیکنند .
مانوئل جواب داد : من نمیخواهم جای کسی کار کنم .
ریتانا گفت : شما میتوانید قبول بفرمائید ، ویا اینکه ردکنید . آنگاه بطرف جلو ، روی کاغذها خم گشت ، اودیگر بیشتر از این علاقمند نبود .
او میخواست که مانوئل را بجای لاریتا[2] بکاربگیرد و بدینطریق اورا ببهای نازلی استخدام کند . البته او میتواند که دیگران را خیلی ارزانتر بکاربگمارد . ولی مایل است که به وی کمکی بنماید . اینك اوکار را بعهده وی گذاشته و اخذ تصمیم با خود مانوئل است .
مانوئل پرسید : چند خواهید داد ؟ و تبسم خفیفی بر لب‌خویش داشت ومیخواست پیشنهاد را ردکند . ولی بالاخره ملتفت شد که نمیتواند رد نماید .
ـ دویست وپنجاه پزتا[3] میدهم .

۱ ـ Hernandez ۲ ـ Larita
۳ ـ Peseta پزتاپول رایج اسپانیا ، ویك‌سکه نقره‌است.

شما به ویلاتا[1] هفت هزار پزتا میپردازید .
ریتانا گفت : شماویلاتا نیستید!
مانوئل اظهارداشت : بلی این را میدانم .
ریتانا توضیح داد و گفت : مانولو ، او آنچـه را که میگیرد ، در می‌آورد .
مانوئل جواب داد : مسلماً ! آنگاه پاشد وگفت :
خوب سیصد بدهید .
ریتانا موافقت کرد و اظهار داشت : خیلی خوب آنگاه برای درآوردن قطعه‌کاغذی دست بکشو میز خویش برد .
مانوئل پرسید : میتوانید نقداً پانصـد پزتا بـرایم لطف کنید ؟
ریتانا پاسخ داد ، البته ! یك قطعه اسکناس پانصدی‌از کیف خود درآورد وجلومانوئل وروی میز انداخت .
مانوئل اسکناس را برداشت و بجیبش گذاشت : آنگـاه پرسید : کوادریلاها[2] چطور است ؟
ـ اینها جوانانی هستند که همیشه شبها برایم‌کارمیکنند وخیلی خوب میباشند .
مانوئل پرسید : نیزه بازان[3] چطور ؟

۱ ـ Villata
۲ ـ Ciuadillra منظور کسانی است کـه درنبرد قهرمانان گاوباز نقش درجه سومی ایفا میکنند .
۳ ـ مقصود پیکادورها picadors است ، کـه نیـزه بدست باگاونبرد میکنند ودرنبرد قهرمانان گاو بازنقش درجه دومی ایفا میکنند .

نیزه بازها بسیار نیستند .

مانوئل گفت : من یك نیزه باز خوبی درنظردارم .

ریتانا اظهار داشت : از دست ندهید ، بروید و گیرش بیـاورید .

مانوئل گفت : بهر صورت ، من بیشتر از شصت دورو[1] به گوادریلا نمی‌پردازم .

ریتانا هیچ چیزی نگفت ، و از پشت میز بزرگ خویش مانوئل‌را نگریستن گرفت .

مانوئل اظهار داشت : میدانید که یك نیزه باز خوبی دردسترس من باشد.

ریتانا آرام بود و چیزی نمی‌گفت و از دور مانوئل را نظاره مینمود ، و برپشتی صندلی خویش تکیه داده ، از دور به وی می نگریست وبالاخره اظهارنظر کرد ، که نیزه بازان مرتبی پیدا میشوند .

مانوئل‌جواب داد : میدانم ، وبانیزه بازان مرتب شما آشنا می باشم .

ریتانا بدون تبسمی ساکت نشست . مانوئل ملتفت شد که دیگر وقت تمام شده است .

مانوئل میگفت : اگرنیزه باز خوبی زیردست من باشد ضربات ماهرانه ای بگاو نر وارد خواهم ساخت .

او صحبتهائی میکرد ، در صورتیکه مخاطب وی دیگـر حاضر بشنودن نبود .

۱ - Duros

ریتانا اظهارداشت : شما که طالب یك آدم فوق‌العاده‌ای هستید ، بفرمائید وبرای‌خودتان پیدا کنید ویکی‌از نیزه‌بازان مطلوب‌خودرا بیاورید .

مانوئل جواب داد : خیلی خوب . »

ریتاناهم گفت : خیلی خوب .

مانوئل اظهار داشت : فردا شب شمارا خواهم دید .

ریتانا ـ من‌آنجا نخواهم‌بود .

مانوئل چمدان خویش را برداشت و بیرون رفت .

ریتانا گفت : دررا ببندید .

مانوئل برگشت و به پشت خود نگریست ریتانا نشسته و مشغول مطالعه کاغذهای روی میزبود . مانوئل دستگیره در را محکم کشید وآنرا جفت کرد .

او ازپله ها پائین رفت و ازآن محوطه خارج گشت ، و وارد روشنائی مهیج و درخشان خیابان شد . کوچه بسیار گرم بود ، وجلوهٔ خیره کنندهٔ عمارات سفید چشمانش‌را اذیت می - کرد . از طرف سایه دار خیابان سراشیب بپائین حرکت‌کرد وبسوی پورتادل سول [1] عزیمت نمود .

قسمت سایه خنك و بمانند آب جاری بنظر می آمد . هنگامیکه از خیابانهای سرراه خود میگذشت ، گرما ناگهان شدت یافت .

مانوئل درمیان عابرین کسیکه باوی‌آشنا باشد، نیافت، وهمینکه به پورتادل سول رسید، بدرون‌کافه شتافت.

۱- Puerta del Sol

وضعیت کافه آرام وساکت بود. چند نفری درمقابل دیوار پشت میز نشسته بودند. درسریکی ازمیزها چهارتن مشغول ورق بازی بودند. اکثر کسانیکه درمقابل دیوار نشسته بودند، مشغول سیگار کشیدن بودند، وفنجانهای خالی قهوه و گیلاسهای لیکور درجلوشان، روی میز قرارداشت.

مانوئل ازتالار درازکافه گذشته واز اتاق کوچکی درعقب گشت. درگوشه این اتاق مردی بخواب رفته بود. مانوئل پشت یکی ازمیزها جلوس نمود.

یکنفر پیشخدمت داخل اطاق شد وکنامیز مانوئل توقف کـرد.

مانوئل ازوی پرسید آیا زوریتو[1] را دیده اید؟

پیشخدمت جواب داد: پیش ازظهری اینجابود، وزودتر ازساعت پنج بازنخواهد گشت.

مانوئل دستورداد: برایم شیر وقهوه بیاورید، وخوراك عادی راهم بدهید.

پیشخدمت سینی دردست به اتفاق مانوئل برگشت. ویك فنجان بزرك قهوه ویك گیلاس لیکور روی میزوی گذاشت.

یك بطری براندی[2] نیزدردست چپ خود برای وی آورده بـود.

یك خدمتکاردیگر نیز که بدنبال پیشخـدمت آمـده بود، قهوه وشیررا ازدوظرف صیقلی دسته بلند بفنجان فروریخت.

مانوئل کلاه کپی خود را ازسرش برداشت، و پیشخدمت

۱ - Zurito ۲ - Brandy براندی یك نوع کنیاك است

کافه ملتفت پیشانی سوزنی ودوختهٔ وی شد، وهنگامیکه براندی را بگیلاس کوچکی که روی میزقرارداشت‌میریخت، به‌خدمتکار مأمورقهوه وشیرچشمکی‌زد خدمتکاربقیافه‌رنگ‌پریدهٔ مانوئل باکنجکاوی‌تمام نظاره نمود.

پیشخدمت وقتیکه چوب پنبه بطری را محکم میکرد، سؤال نمود:

شما دراینجا پیکارخواهید کرد؟

بلی، مانوئل پاسخ مثبت داد.

پیشخدمت که بطری‌را دردست داشت، درکنارمیزمتوقف گشت وسؤال کرد:

درصحنه چارلی چاپلین نمایش خواهیدداد؟

خدمتکاردست پاچه‌گوشش‌را تیزکرد.

نه خیردریکی ازصحنه‌های عادی

پیشخدمت اظهارداشت: من‌خیال‌میکردم‌شاو[1] وهرنانده[2] بازی خواهندکرد.

نه خیر، من وآن دیگری نمایش خواهیم داد.

باکدام؟ باشاویاهرنانده؟

تصورمیکنم با هرنانده بازی کنم.

شاوچه شده است؟

اوآسیب دیده است.

ازکی این خبررا شنیدید؟

ازریتانا.

۱- Chaves ۲- Hernandez

پیشخدمت خطاب بیکی ازهمکاران خود دراتاق دیگـر فریاد برداشت:

شاوصدمه دیده است.

مانوئل مشغول بازکردن بستهٔ قند بود , وبعد ازاینکه آنرا بازنمود بهفنجان قهوه خود ریخت، سپس باقاشق آنرابهم زد ومعده خالی خودش را با مشروب داغ وشیرینی گرم کرد وسپس بسراغ براندیرفت.

یك گیلاس دیگرهم ازاین برایم بریزید!

پیشخدمت چوب پنبهٔ بطری براندی را درآورد،وگیلاس را پرساخت چنانکه چند قطرهای هـم به بشقاب کـوچك زیر گیلاسی فروریخت پیشخدمتدیگری جلومیزمیامد

خدمتکاری که قهوهآورده بود رفت.

پیشخدمتی که تازه آمده بودسؤال کرد: آیاشاوسخت آسیب دیدهاست؟

مانوئل جواب داد: نمیدانم، ریتاناهم چیزی نگفت .

پیشخدمت قد بلند اظهار داشت : او (ریتانا) عـامـل دوزخ است . مانوئل تاکنون اورا ندیده است. او تازه آمده است .

پیشخدمت قد بلند اضافهکـرد : اگـرشما دراین شهـر باریتانا همکاری کنید که ازبین خـواهید رفت، ولـی اگـرازاو دورباشید، ممکن است که خوب پیشرفت کنید وکامیابشوید.

پیشخدمت دیگرکه برگشته بود، خطاب برفیقش چنین گفت: شما اینطورمیگوئید این قول شما است.

پیشخدمت قد بلند اظهارداشت: صحیح‌است. من بموضوع واقفم ومیدانم که دربارهٔ چه کسی حرف میزنم.

پیشخدمت قدبلنداضافه کرد: ملاحظه کنیدو ببینید باویلالتا چه کرد.

آنگاه بصحبت خود چنین ادامه داد: هنوز این چیست ببینید با مارسال‌لالاندا [1]چها کرد، ملاحظه‌فرمائیدبا ناسیونال[2] چه نمود!

پیشخدمت کوتاه قداظهارداشت: بلی‌شما اینطورمیفرمائید، صحیح است.

مانوئل دوپیشخدمت راکه درجلومیزوی‌ایستاده‌ومشغول مباحثه بودند، نظاره‌میکرد. اوگیلاس‌دوم‌براندی رانیزنوشیده بود. پیشخدمتها اورا فراموش‌کرده بودند، وبه وی توجهی نداشتند.

یك قطارشترمیگذشت ، پیشخدمت قد بلند متوجه آن گشت.

ناسیونال بستری است؟آسیب دیده است؟

پیشخدمت قد بلند عجیب درجواب اظهارداشت: یکشنبه گذشته‌دیدمش مریض وفلان نبود.

پیشخدمت کوتوله چنین گفت: واقعاً این‌آدم شترگاو پلنگ است!

پیشخدمت قد بلند اظهارداشت: چه میگویی؟ اینان آدمهای ریتانا هستند.

Nacional(۲)   Marcial Lalanda(۱)

مانوئل دستور داد: یک گیلاس دیگر براندی برایم پر کن:
اومقداری مشروب که پیشخدمت در بشقاب کوچک زیر جامی فروریخته بود هنگامیکه آنها مشغول مباحثه بودند، به گیلاس خود ریخته و نوشیده بود.

پیشخدمت قد بلند عجیب بمانند ماشین گیلاس را از براندی پرساخت وهرسه خدمتکاراتاق را صحبت کنان ترک گفتند.

در گوشهٔ اتاق، آنمرد سرخود را بدیوار تکیه داده آرام بخواب رفته بود وآهسته نفس میکشید وصدای خفیف خرنایش بگوش میرسید.

مانوئل براندی خودراسر کشیداو نیزاحساس خواب کرد. هوا خیلی گرم، ورفتن بشهر مشکل بود. گذشته ازاین اوهیچ کاری نداشت. اومیخواست زوریتو[1] را ببیند - تصمیم گرفت تاموقعیکه زوریتوهنوز نیامده، بخواب رود. چمدان خود را درزیرمیز لمس کرد واطمینان یافت که آنجا است. شاید بهتر بود که آنرادرپشت درمقابل دیوارزیر صندلی میگذاشت. آنگاه روی میز فرو افتاد وبخواب رفت.

هنگامیکه ازخواب بیدار گشت، مشاهده کرد: درسرمیز وی یك نفر نشسته است، قیافه این شخص مهیب وصورتش بمانند بومیان قهوه‌ای رنگ بود.

اوپس ازجلوس درسرمیز، سینی را بیکسونهاده مشغول مطالعه روزنامه گشته بود وگاه و بیگاه زیرچشمی بمانوئل

۱- Zurito

مینگریست. هنگام قرائت بزحمت افتاده آهسته کلمات را از میان لبان خویش خارج میساخت.

وقتیکه از مطالعه خسته میشد، بمانوئل نگاه میکرد. روی صندلی نشسته و کلاه سیاه خود را روی پیشانی خویش فرود آورده بود.

مانوئل ازخواب برخاست وباو نگریست.

سلام زوریتو!

مردی قوی هیکل درپاسخ گفت: سلام کوچولو!

مانوئل باپشت دست خویش پیشانی خود را مالش داد و گفت: مرا خواب برده بود.

من فکرمیکردم که شاید اینجا باشید.

خوب حالتان چطوراست؟

خوبست. حال شما چطوراست؟

چندان خوب نیست

هردودوست ساکت وخاموش بودند. زوریتو، پیکادور[1] هنرمند بصورت سفید مانوئل می‌نگریست. مانوئل نیز بدستهای دوستش نظاره میکرد که مشغول تا کردن وگذاشتن روزنامه بجیب خویش بود.

مانوئل اظهارداشت: مانوس[2] میخواستم از شما چیزی بپرسم.

۱ــ Picador سواری که نیزه بدست با گاونر نبرد میکند.

۲ــ Manos

مانوس (یامانوسدرو) [1] کنیهٔ زوریتو بود . او همیشه هنگامیکه این کلمه بگوشش میرسید ، بدستهای کلفت و درشت خویش می نگریست. اینك نیزعمداً مشتهای خود را گره کرده روی میز گذاشت.

آنگاه چنین گفت : حالا بگذار گیلاسی بنوشیم؟

مانوئل حرف اورا تصدیق کرد و گفت: البته!

پیشخدمت آمد ورفت، و باز آمدو باز گشت. وهنگامیکه از اتاق خارج میشد ، بدومردی که درسرمیز نشسته بودند نگریست.

زوریتو گیلاس خود را خالی ساخت و گفت : موضوع چیست مانیلو؟

مانوئل پرسید : آیا شما حاضرید فردا شب برای من با دوگاو نر نبرد نمائید؟ آنگاه ازپشت میز بچشمان زوریتو نظاره نمود.

زوریتوجواب منفی داد وگفت: نه خیر! من باگاو نبرد نمی کنم.

مانوئل سرخود را پائین انداخت و بگیلاس خویش نگریست. اودرانتظارچنین پاسخی بود ، و اینك آنرا بگوش خود شنیده بود .

زوریتو که چشمان خویش را بدستهای خود دوخته بود، اظهارداشت: مانولو، خیلی متأسفم، من دیگر پیکار نمی کنم .

مانوئل تصدیق کرد و گفت: صحیح است!

۱-- Manu,duros

زوریتواظهارداشت: من دیگرخیلی پیرشده‌ام.
مانوئل گفت. فقط خواهشی بود که میکردم.
آیا فردا شب است؟
بلی. تصورمیکنم که اگر پیکادورنیزه بازباگاونرخوبی همراهم باشد، کاملاکامیاب بگردم.
چه مبلغی برایتان خواهند پرداخت؟
سیصد پزتا
برای نیزه بازی من بیشترازاین پول میگیرم.
مانوئل اظهارداشت: میدانم. من حق نداشتم که از شما چنین خواهشی بنمایم.
روزیتواظهار داشت: توهم مثل‌من‌پیر گشته‌ای!
مانوئل جواب‌داد: نمیدانم. امابالاخره خواهم شدولی میخواهم حتی‌الامکان درمقابل زمان مقاومت کنم.
زوریتواظهارداشت: من میدانم احساسات شماچیست. اما باید کناربروید..
مانوئل گفت: نه، نمیتوانم کناربروم، من بآرزوی خود میتوانم برسم دراین اواخربه ایده‌آل خود نزدیك گشته بودم.
زوریتوصورت وی را نگریستن گرفت وگفت:
شما دربیمارستان بودید.
اما قبل‌ازاینکه برایم آسیب برسد. راه پیروزمندی‌میپیمودم.
زوریتوخاموش گشت و چیزی نگفت وکنیاك را از زیر جامی توی گیلاس فروریخت.
مانوئل گفت: ازقراری که درروزنامه‌ها میخوانم، اینها (مردم این شهر) هرگز گاونرباز بهتری ندیده‌اند.
زوریتووی را نگریستن گرفت.

مانوئل اظهار داشت : شما میدانید هنگامی که من وارد عرصه پیکارشوم ، خوب ازآب درمی‌آیم.

پیکادور(زوریتو) درپاسخ گفت: آقا خیلی پیرشده‌اید.

مانوئل جواب داد: نه، خیر! شما دهسال‌ازمن بزرگتر تشریف دارید.

بلی اینقدراختلاف وجود دارد.

مانوئل گفت: من خیلی سالخورده نیستم.

هردورفیق ساکت گشتند. مانوئل‌درصورت پیرمردنیزه‌باز خیره‌شده بود.

مانوئل اظهارداشت: من راه پیروزی بزرگی می‌پیمودم، ولی‌آسیب یافتم شما میبایستی مرامرعون مشاهده کنید.

زوریتو جواب داد : نه خیر ؛ نمی‌خواهم شما را چنان ببینم. عصبانی میشوم.

شما دراین اواخرمرا ندیدید.

من شما را بسیاردیده‌ام.

زوریتومانوئل را نگریستن گرفت، ولی ازنگاه بچشمان وی اجتناب داشت.

مانولو، بایستی شما کناره بگیرید.

مانوئل جواب داد : نـه خیر، نمیتوانم . حالم اکنـون خوب است.

زوریتوروی میزخـم شد، و بـه دستهـای خـویش نظـاره میکرد .

گوش کنید! برای شما باگاونرنیزه‌بازی‌خواهم کرد، اما

اگر فردا شب خیلی هنرنمائی نکردید، راضی هستید؟ با فتخار این رشته را ترک بگوئید.

حتماً!

زوریتو باآرامش خاطر به پشتی صندلی خویش تکیه داد وآنگاه چنین گفت:

شما این حرفه را ترک خواهید کرد، ازاین شغل‌شیطانی به‌کنارخواهید رفت.

مانوئل اظهار داشت: من مایل نیستم که از کار خود دست‌بکشم.خواهید دید. من‌دلیل دارم.

زوریتو پاشد. اواز مباحثه خسته شده بود.

هنگام حرکت چنین‌گفت: ترک خواهید کرد.

مانوئل اظهار داشت: نه‌خیر!

زوریتو پیشخدمت را صدا کرد. آنگاه خطاب بمانولو چنین‌گفت:

بیائید، بخانه تشریف بیاورید.

مانوئل دستش را دراز کرد وچمدان خویش را از زیر صندلی‌برداشت. او خوشحال بود.

دیگر برایش مسلم گشته بود که زوریتو بجهت وی نقش نیزه بازی ایفا خواهد کرد. زوریتو بهترین پیکادور(نیزه باز باگاونر) زنده بشمار میرفت. حالا دیگر همه چیز روبراه شده بود، وکار به‌بهترین وجهی پیشرفت کرده بود.

زوریتو هنگام خروج بازتکرار کرد.

بیا بالا بیا خانه تاچیزی بخوریم.

***

مانوئل درحیاط آجری توقف کرده است ومیخواهد که درصحنه نبرد باگاو نر چارلی چاپلین شود . زوریتو نیز در کنار وی ایستاده است . تنگ‌غروب وآفتاب کاملا افول کرده است . دربزرگی که بصحنه نبرد باز میشود بسته بود . قهقهه وهلهله‌ای بگوش میرسید . صدای‌خنده طنین‌اندازاست. مانوئل همیشه دوست دارد که بوی اصطبل گوهای نر ، واقع درحیاط را استشمام‌کند ، اودر تاریکی بهتر بو می‌کشد .

ندای هلهله ، صدای تحسین وکف زدن مدام غرش‌کنان بگوش وی میرسید .

(مردم اورا می‌خواستند)

زوریتو . در حالی که درتاریکی ، در کنار مانوئل ، بزرگتر وتیره‌تر بنظر میرسید ، سئوال کرد :

هرگز اینهارا (مردم) چنین گرم‌وبا احساسات‌دیده‌اید؟

مانوئل درپاسخ اظهار داشت : نه‌خیر .

زوریتوگفت : تا اندازه‌ای مضحك است ! آنگاه تبسمی کرده درتاریکی بخاموشی‌گرائید .

دربلند وبزرك ، محکم وسخت صحنه نبرد تاب خوردو بازگشت ، ومانوئل میدان راغرق درنور خیره‌کننده‌ای یافت ، اما دور تا دور عرصهٔ پیکار تاریك بود ، درکنار میدان مبارزه دونفر مرد در حال حرکت کرنش‌کنان دیده میشدند که سه‌تن آدم ، پوشاك یراقدار خدمتکاران بتن ، در دنبال آنها کلاه و عصا در دست بحالت تعظیم بسوی میدان می رفتند و پشتشان

بطرف تاریکی بود .

نور برق بحیاط نفوذ می‌کرد .

زوریتو خطاب بمانوئل گفت : تا شما با بچه‌ها جمع و جور بشوید ، منهم میروم بسراغ آن یابوهای تاتو [1]

عقب‌تر جرنك وجرنك استرها بگوش میرسید ، که‌برای حرکت بسوی میدان نبرد خارج گشته ، برای حمل نعش گاونر آماده شده بودند .

پاسداران میدان که مواظب محوطه خویش ودر فاصله واقع مابین تماشاچیان ودیوارهٔ عرصه نبرد راه میرفتند، قدم زنان بر گشتند و در یکجا جمع شده درحیاط زیر روشنائی برق بصحبت پرداختند . دراینموقع یك‌جوان خوش‌منظری که پوشاك سیمگون نارنجی بتن داشت ، تبسم کنان بسوی مانوئل آمد وخودش راچنین معرفی کرد :

من هرنانده هستم ، آنگاه دست خویش را بطرف وی دراز کرد

مانوئل دست اورا بفشرد .

جوانك بشاش وخندان اظهار داشت : اینها، گاونرهای امشبی فیلهای واقعی هستند !

مانوئل تصدیق کرد وگفت : هیولا هستند ، بویژه باآن شاخهای کذایی . جوانك اظهارداشت : بدترین قسمت مال‌شما شده‌است .

۱ ــ زوریتو « پیکادور » است ، یعنی سوار یابوی تاتو میشود ونیزه بدست درنبرد گاو شرکت میکند .

مانوئل جواب‌داد : صحیح است . هرقدر بـزرگتر و هیولا باشند ، گوشتی که نصیب بینوایان خواهد شد ، بیشتـر خواهد بود .

هرنانده پوزخند زنان پرسید : این‌آدم را ازکجا گیر آوردید ؟

مانوئل درپاسخ گفت : اوپیرمردی است، شماکارخودتان را خوب روبراه کنید، آنوقت خواهید دید این چه کسی‌است.

هرنانده اظهار داشت : بعضی بچه‌های خوب گیر شمـا می‌آید. اوبشاش وبسیار خندان بود ، بیشتر دوبار درنمایشات شبانه شرکت کرده بود ، و میخواست در مادرید کار خود را دنبال نماید ودرآنجا بهنرنمائی آغاز کند . اینك اوشاد بود که چند دقیقه دیگر نبرد شروع خواهدشد .

مانوئل سؤال کرد : پیکادورها (۱) کجایند ؟

هرنانده در حالیکه نیش خود را باز کـرده بود چنین جواب داد : آنهـا در عقب در پشت میدان نبرد هستند ، و مرکوبهای خوبی دراختیار خویش دارند .

در این موقع استرها درحال ازدهام و یورش واردعرصه پیکارشدندصدای‌شلاقهادرهواطنین‌اندازگشت،جرنك‌جرنك‌زنگها بلند شد ، وگاونر جوانی در روی شنهای میدان شیار احداث میکرد .

بمحض اینکه‌گاونر وارد میدان‌گشت ، همگی در جای خود منظم توقف‌کردند.

۱ ــ کسانیکه سواره نیزه بدست باگاو نبرد میکنند

مانوئل‌وهرنانده درجبهه ایستادند . جوانان کوادریلا[1] درعقب درحالیکه شنل بلندشان اسلحه‌شانرا مستور ساخته بود دیده میشدند . عقب‌تر چهارتن پیکادور سوار نیز ، نیزه های نوك فولادی خود را آراسته وآماده گشته بودند .

یکی ازپیکادورها اظهارداشت : ریتانا آدم عجیبی‌است، نمیخواهد باندازهٔ کافی چراغها را روشن کند ، تا مـا بتوانیم مرکوبهای خود را ببینیم .

یکی دیگر ازایشان درپاسخ چنین گفت : اومیداند کـه اگر ما بسیارآراسته و پیراسته نباشیم ، راضی‌تر خواهیم بود .

پیکادور اولی اظهار داشت : من بزحمت میتوانم سوار مرکوب شوم .

خوب بهر صورت اسب است !

مسلماً اسب است.

آنها در تاریکی ، در پشت اسب لاغر و بد قیافه خـود نشسته مشغول صحبت بودند .

زوریتو هیچ‌چیز نمی گفت . یگانه اسب تنومند مؤسسه زیر وی بود . اومرکوب خویش را آزموده بود . چندین بار مهمیز زده وگردش داده بود .

پانسمان جراحت‌بالای چشم‌راستش‌را برداشته‌ورشته‌هایی راکه برگوش حیوان محکم بسته بود ، بریده بود . مرکوب وی خوب و قوی ، و دارای دست و پای استواری بود . اسب

۱ ــ کوادریلاها Cadrillas جـوانانی هستند مسلح که در میدان پیکار باگاو نر ، نقش مخصوصی دارند .

لازم برای یك پیکادور در دسترس اوقرار داشت . او درنظـر داشت که با این تکاور راهوار سرتاسر میدان را در نوردد. از موقعیکه در نیمه تاریکی سوار مرکوب درشت حود شده بود ، منتظر هنرنمائی بود ودر مغز خود چندین بار میدان نبرد را در نوردیده بود . اما پیکادورهای دیگر ، دو نفری در کنـار مشغول‌صحبت بودند ، اوتوجهی بدانها نداشت .

دوقهرمان نبرد با گاونر [1] ، یعنی مانوئل و هیرنانده درحالیکه شنلشان اسلحه‌شانرا پوشانیده بود ، باهم درجبهه‌در کنارگلهای شقایق پرپر (صدتومانی) ایستاده بودند . مانوئل دربارهٔ سه‌تن جوانی که‌درپشت وی‌توقف داشتند ، می‌اندیشید.

هرسه نفر بمانند هیرنانده از اهالی مادرید ونوزده‌ساله بودند . یکی ازایشان جوانی متین وجدی ، ودارای‌یك‌سیمای سبزه ودوست داشتنی بود ،

مانوئل بطرف وی‌برگشت وپرسید :

بچه‌جان ، نام شما چیست ؟

سبزه جواب داد : فوئنتس [2] .

مانوئل‌گفت : نام قشنگی است .

سبزه لبخندی زد ودندانهای خود را نشان داد .

مانوئل‌گفت ، وقتیکه‌گاونر بیرون بیاید ، شمابگیریدش وکمی هلش بدهید .

جوان‌سبزه جواب داد: خیلی خوب، چشم. قیافه‌جوان جدی بود . اونسبت بکاریکه باید انجام بدهد می‌اندیشید .

Fuentes – ۲   Matador – ۱

مانوئل گفت : اینك دارد می‌آید .

خیلی خوب ، بگذارید بیاید .

دلاوران [1] با آهنك موسیقی درجنب وجوش بودند، اسلحه خود را ارغلاف درآورده بنوسان می‌آوردند ، ومیدان شنی را که هلالی روشن شده بود در می‌نوردیدند ، یاران ایشان [2] در پشت سرشان مشغول فعالیت بودند ، نیزه‌بازان [3] نیز سواره‌در عقب آنها بحرکت در آمده بودند و کمی عقب‌تر خدمتکاران عرصه نبرد ، وقاطرها جلنك‌جلنك کنان پیش آمدند. هنگامیکه هرناندو از میدان می‌گذشت صدای تحسین جمعیت بلند گشت شجاعت وجسارت آنها ، موقعیکه راست‌ودرست به‌پیش میرفتند چشمها را خیره می‌کرد.

حرکت دستجمعی هیأت نبرد متوقف گشت ، آنها تعظیمی نسبت بمقام ریاست بجای آوردند ، وسپس هر کسی بر حسب طرح پیکار بمحل معین خود رفت . نبردکنندگان باگـاو نـر (ماتادورها) بگوشه ای رفتند و شنل سنگین خود را بـا یك بالاپوش‌سبکی ، که مناسب پیکار باشد ، عوض کرده‌وبازآمدند. قاطرها جرنك جرنك کنان ازصحنه نبرد خارج گشتند . نیزه‌بازان سوار (پیکادورها) تندتند چهارنعل دور تادور میدان را

۱ ـ مقصوددوقهرمان نبردباگاونر: **هرناندوومانوئل** است درزبان‌اسپانیولی اینانرا **ماتادر** (Matador)مینامند.

۲ ـ منظور **کوادریلاها** است که‌درعرصه نبردباگاونر نقش توسطی دارند .

۳ ـ نیزه‌بازان سوار همان **پیکادورها** میباشند .

در نوردیدند و آنگاه دونفرشان ازهمان دری که آمده بودند بیرون رفتند خدمتکاران نیز آهسته‌ازروی‌شنهای میدان‌دررفتند.

مانوئل یك لیوان آب خورد . این گیلاس را یکـی از کارمندان ریتانا کـه سمت خدمتکاری و شمشیر داری مؤسسه را بعهده داشت ، پر کرده و برای وی داده بود . هـرنانده نیز صحبت خویش را با آدم مخصوص خود تمام کرده وبالا آمد .

مانوئل درحالی که زبان بتحسین گشوده بود ، خطاب به هرنانده اظهار داشت : شماآدم خوبی در دسترس خود دارید.

هرنانده تبسم کنان با بشاشت جواب داد : بلی دوستم دارند .

در اینموقع زوریتو [1] با هیکل هیولا وعظیم خود بمانند یك مجسمه سوار ازکنارشان ردشد . اوبعد از اینکه در پشت مرکوب خویش اندکی چرخ‌سواری‌کرد ، باد پای خود را به گوشهٔ دوری از میدان ، آنجائیکه گاونر خارج خواهد شد ، حرکت‌داد . درنظر وی‌نیزه‌بازی درنور شبانه‌عجیب وغیرعادی بود . اوبعد از ظهریها در روشنائی آفتاب بـا دریافت مبالغ گزافی نیزه بازی میکند . او فروغ شبانه را دوست ندارد ، عاشق‌آزادی و آفتاب است . واینك میخواهد هرچه‌زودتر نبرد آغاز و کار تمام شود .

مانوئل بطرف وی رفت و چنین گفت :

مانوس [2] بیاد داشته باش . وقتیکه گاونر بسوی توآمد،

۱ - Zurito

۲ - چنانکه میدانیم مانوس Manos کنیهٔ زوریتواست

با نیزه بزنش پائین بران و بسوی من هدایتش کن !

زوریتو درپاسخ اظهار داشت : با نیزه خواهم کوبید و ازمیدان بدر خواهم کرد ؛ آنگاه آب دهان خود را روی شن انداخت .

مانوئل بازهم متذکر شد : مانوس ازپشت اسب بروی حیوان خم‌شو و بزن !

زوریتو درجواب گفت : خم خواهم شد ، جلوگیری از آن مهم نیست .

مانوئل اعلام کرد : آنست ، ووارد می‌آید .

زوریتو محکم پشت مرکوب خویش نشسته بود پاهای خویش را در رکاب استوارداشت ، ساقهای عظیم و ستبر پایش سخت بزره اسب چسبیده بود زمام مرکوب را در دست چپ ، ونیزه بلند خویش‌را دردست راست‌نگهداشته بود ، لبهٔ کلاه‌خود را بسیار پائین آورده بود ، تا چشمانش ازآسیب نوربرق‌مصون بماند . خودش نیز بدقت بدرب‌مخصوص محلی که گاونرازآنجا بمیدان نبرد خواهد آمد ، نظاره میکرد . ناگهان گوشهای اسبش تیزگشت و بلرزه درآمد .

زوریتو با دست چپش حیوان را نوازش نمود .

درقرمزرنگ‌بحرکت درآمد ، زوریتو بسوی راهی کــه گاونر می‌بایستی‌ازآنجا وارد میدان شود ، نظاره کرد . ناگهان مشاهده نمود که حیوان غرش‌کنان و عربده‌کشان بسوی میدان یورش آوردوچهارنعله روی‌شنها زیرنور خیره‌کننده چراغ‌برق پیش‌آمد ، ولی بلافاصله ساکت و آرام متوقف‌گشت .

در اینموقع نویسنده ومنتقد روزنامهٔ ایل هرالدو ، که در ردیف اول تماشاچیان نشسته ومأمور تجلیل وتوصیف کیفیت نبرد گاونر بود، وکمی حوصله‌اش سررفته بود ، اندکی بجلو خم گشت و روی صفحه دفترچه خویش که روی زانوانش قرار داشت ، چنین نگاشت : «گاونر کامپانیرو ، نگرو [۱] باحدت و شدت تمام ، بمیدان نبرد وارد گشت .»

مانوئل بروی نرده میدان خم گشته بدقت مواظب گاونر بود و دست خودرا حرکت میداد ؛ در اینموقع مهتر مخصوص حیوان ، وارد میدان گشت ودامن شنل خویش را بحرکت در-آورد . گاو درحالتیکه سرش پائین ودمش بالارفته بود، چهار نعله با شدت وحدت هرچه تمامتر بسوی وی‌حمله کرد زیگدرا گی (مضرس) ردشد ، ولی حیوان بازهم بسوی وی حمله برد . او هنگامی که باحملهٔ گاو مواجه گشت یواشکی بالا پرید و بروی نردهٔ قرمز رنك رفت . حیوان بدون اینکه‌بفهمداز نو باشاخهای خویش بیهوده بسوی وی حمله کرد و خود را بردیوارهٔ آهنین میدان کوفت .

مخبرروزنامه« ایل‌هرالدو»[۲] سیگاری روشن کردو کبریت را بسوی گاوانداخت ، آنگاه دردفترچه‌یاد داشت خویش‌چنین نگاشت: « گاونرکامپانیرو با شاخهای درشت وغول‌آسای‌خویش بسوی گاوبازان حمله‌آورد وبا این حرکت هیولای خود جلب توجه تماشاچیان رانمود . »

مانوئل هنگامی که‌گاونر بطرف نردهٔ آهنین یورش‌برده

(El Heraldo)-۲ (Campagnero ,Negro)-۱

بوده ، آهسته روی شن سفت حرکت میکرد و در کنار ایستاده بود .او بدون اینکه‌قصد داشته باشد ، چشمش ناگهان به‌زوریتو افتاد ، که در گوشهٔ چپ میدان ، در پشت اسب سفید خویش نشسته بدقت منتظر فرصت و مراقب عرصهٔ نبرد بود . مانوئل درست روبروی حیوان بایستاد و آنگاه شنل را بحرکت در- آورده گاونر را بمبارزه خواست . حیوان غرش کنان وعربده کشان بحریف حمله برد و کم مانده بود که شکم وی را با شاخهای غول آسای خویش سفره بسازد ولی مانوئل با مهارت تمام برق آسا با یک پرش پهلوانی حمله حیوان را عقیم گذاشت ، هلهله شادی و صدای تحسین حضار وطنین کف زدن تماشاچیان زمین وآسمان را بلرزه درآورد .

نبرد باحدت وشدت هرچه تمامتر ادامه داشت . درست چهار بار ، مانوئل گاونر را به پیکار خواست ، وهر دفعه که حیوان مست وعربده کشان حمله می‌آورد ، اوبا مهارت تام ، بدون اینکه ازشاخهای غول آسای گاونر بیمی داشته باشد حملات ویرا همچنان‌عقیم میگذاشت. برای بار پنجم باز هم مانوئل‌شنل خویش راباهتزاز درآورد وحیوان را سخت تحریك کرد این‌بار معرکه خیلی سخت‌گرم شد ، گاو نر دست بردار نبود ولی مانوئل نیز مدام ویرا دست انداخته برقصش واداشته بود، صدای تحسین حضار میدان رابلرزه درآورده بود،گاونر دیوانه‌عربده میکشید وبالاخره زوریتو درپشت اسب سفیدخویش پیش‌آمد . اسب با مشاهده‌گاونر گوشهای خود را سخت تیز کرد ولبهایش با عصبانیت سخت بلرزه در آمده بود . زوریتو

درحالیکه بجلو خم شده زمام اسب‌را با دست چپ خویش‌سخت محکم نگهداشته بود ، با دست راست خویش نیزه فولادین خویش را فرودآورده درمقابل چشمان گاونر گرفت .

مخبر روزنامه « ایل‌هرالدو » در حالیکه سیگار بر لب داشت ، چشمان خود را بسوی گاونر انداخته ، آنگاه دردفتر یاد داشت‌خویش چنین نوشت : « قهرمان‌نبرد باگاونر، مانولو (مانوئل)چندین‌دوره پیکار کرد ودلاورانه برحیوان مست وعنود غلبه نمود صدای تحسین و کف زدن حضار و عموم تماشاچیان مدام درصحنه طنین‌انداز بود » .

زوریتودر پشت‌مرکوب راهوار خویش، ابتدافاصله بین خودش‌و گاونررا بدقت باچشم اندازه‌گرفت. دراین‌حین گاو نیز نگاه تندوتیزی بسینه اسب‌سفید رنك‌وی‌انداخت ودست‌وپای خودرا برای‌یك حمله‌سخت جمع‌وجور نمود. هنگامیکه حیوان سرخودرا اندکی‌پائین آورده‌در صددیورش‌بود، زوریتوباکمال مهارت‌نیزه خودرا بکوهانه سفت‌وسخت و برجسته گاونرحواله کرد. اوضمن اینکه بادست‌راست خودنیزه راحواله حیوان‌مست وعصبانی کرده‌بود، بادست‌چپ خویش زمام مرکوب‌را هدایت مینمودولی هنگامیکه میخواست بادپای خویش راقیقاج کند و ازجلوشاخ گاوردد نماید، حریف‌بایك جست‌وخیز برق‌آسا شکم اسب‌سفید راسفره نمود، وفقط زوریتو بزحمت توانست کـه خویشتن‌را ازهلاکت محتوم‌نجات بخشد، واینهم درنتیجه حمله هرنانده بگاونر بود.

هیرنانده ازپهلوبکمك یك‌نیزه‌باز سواردیگر (پیکادور) بوسیله شنل‌خویش گاورا برقص درآورد. پیکادور بامرکوب

خویش رو برری حیوان‌هیولای عصبانی ایستاده بود، وقصدداشت کـه حتی‌الامکان ازسرنوشت همکارخویش احترازکند. یعنی بمانند زوریتو سینه‌اسب خویش‌را هـدف شاخهای گاونر قرار ندهد. دراینموقع هرنانده بانوسان و جولان شنل‌عنابی رنگ خودخشم وغضب حریف‌مست رابیش‌ازپیش تحریك کرد؛ بمحض اینکه‌گاو بسوی نیزه‌بازحمله آورد، پیکادور (نیزه‌باز سوار) باکمال بی‌پروایی بادپای‌خود رامستقیماً بسوی‌حریف پراند و اسبش‌مثل مرغ‌باسمان جهیده ازبالای شاخ‌گاو نر بسهولت رد شد. بدینطریق راکب‌و مرکوب در اولین وهله از هرگونـه آسیبی خلاص یافتند.

مانوئل گـاونر را بسوی‌نعش اسب افتاده وشکم دریده زوریتوراند اوباکمی فاصله بچهره‌پیکادور ماهر می‌نگریست، که‌چگونه باکمال مهارت خودرا ازهلاکت نجات داد وبمانند مرکوب خویش‌هدف شاخهای غول‌آسای گاونرقرار نگرفت.

مانوئل آنگاه‌ازنو شنل‌خود رابحرکت درآورده حیوان عصبانی‌را به پیکار خواست. گاونر زوزه کشان از کنـارنعش مرکوب زوریتو ردشد، و بسوی‌ماتـادور (۱) پیرحمله آورد. ولی‌مانوئل بامهارت عجیبی‌این حمله‌مستانه حیوان‌رارد نمود، ودرحالیکـه شنل‌خودرا بیش‌ازپیش باهتزاز در آورده‌بود ،و بدینطریق حیوان هیولارا بی‌نهایت خشمناك مـی‌ساخت، بسوی زوریتورفت، واینك گاونرباخودراکب مرکوب بهلاکت‌رسیده

۱ــ مقصوداز ماتادورmatadorقهرمان نبردباگاو نر استودر اینجامنظور مانوئل میباشد.

روبروشده بود.

دراینموقع مخبرروزنامه ایل‌هرالدو دردفترچه گزارش خودچنین نگاشت: «گاونر باکمال عصبانیت درمقابل چهارتن «ماتادور» و«پیکادور» ایستاده‌است او بعداز اینکه‌شکم مرکوب زوریتو، پیکادور پیرراسفره نمود، بدون اعتنا بنعش مرکوب بازهم بسوی‌راکب پیش‌آمده است». مخبرروزنامه خوب متوجه بود که زوریتوفقط درنتیجه مداخلـه هرنانده نجات یافته بود زیرا هنگامیکه زوریتوبانیزهٔ نوك‌تیز خودبکوهان‌سخت وسفت گاونرحمله کرده‌بود، وحریف نیز بـاشاخهای شمشیر آسایش میخواست این‌حمله رادفع کند، بالنتیجه‌سینه اسب‌سفید بدبخت مورداصابت قرارگرفت وتاناف شکمش پاره گشت. دراین‌حین اگرفی‌الفور هرنانده شنل‌خود رابنوسان درنیاورده‌و گاو نررا منحرف نساخته بود، حیوان عربده کشان بـدنبال مرکوب بسراغ راکب می‌رفت وزوریتو رابهلاکت میرسانید اما مخبر جریده‌باز بخوبی متوجه‌این نکته بود کـه اگر پیکادور پیر اندکی اهمال‌و یادست پاچگی نشان داده بود، پیش از رسیدن ماتادور (هرنانده) بهلاکت رسیده‌بود.

زوریتو بمرکوب خویش بی‌نهایت علاقمند بود، چنانکه درتمام لحظات نبرد،درتمام اوقاتی که پیکاردر میدان ادامه داشت، اوباچشمان درشت‌وپر محبت خوداسب سفید افتاده خود رانظاره میکرد.

هنگامی کـه پیکادور پیر اندکی بمانوئل نزدیك گشته بود، نیزیك آهنك رقت آوری‌توجـه ماتادور دلاور را بسوی

مرکوب افتاده خویش جلب نمود و گفت: حیف‌شد.
مانوئل در پاسخ اظهار داشت: واقعاً حیف‌شد.
آنگاه هر دو نفر با کمال دقت بگاو نر عصبانی ومست که عربده کشان قصد حمله داشت، متوجه گشتند. زوریتو گفت: این جانور خیلی عجیب وعنود است!
مانوئل حرف پیکادور راتصدیق کردو گفت: راستی، خیلی عنود است!
مانوئل شنل خود را بحرکت درآورد و گاو نر عصبانی را که قصد هجوم داشت بمبارزه خواست، اما همینکه حیوان هیولا حمله آورد، او با مهارت خاصی دامن شنل راجلو چشمان گاو گرفت وخودش کنار رفت،و بدین طریق حمله خشمناك گاو نر را عقیم گذاشت. حیوان با عصبانیت تمام، در حالیکه از کوهانش فوارهٔ خون می‌جهید سمت خود را تغییر داده بطرف دیگر متوجه گشت.
زوریتو خطاب بمانوئل اظهار داشت: با نیزه خوب شکافتمش! مانوئل گفت: گاو نر خوبی است.
زوریتو بسخنان خود ادامه داد: اگر یك لحظهٔ دیگر هم فرصت داشتم با ضربه دومی ازپا درآورده بودمش! آنگاه توجه مانوئل‌را بسوی گاو نر جلب کرد که عربده کشان درتعقیب پیکار بود.
مانوئل گفت: من با کمال سرعت وسهولت پیروز خواهم شد. آنگاه شنل سرخ‌رنگ خود را برای تحریك وتهییج هرچه بیشتر گاو نر بنوسان وجولان درآورد وبمقابلهٔ وی شتافت.

اما همینکه حیوان عصبانی با یک جست و خیز وحشی حمله آورد ، مانوئل شنل را جلو چشمان وی گرفت و خودش را نجات داد .

گاو نر سخت بهیجان آمده بود ، و در حالیکه دهانش سخت کف کرده بود ، درصددتعقیب‌وادامه نبرد بود ومیخواست هرچه زودتر حریف خویش را ازپای درآورد .

مانوئل از نو شنل خودرا درمقابل گاونر بحرکت در آورد وچندین بار دامن فراخ آنرا برای تحریك حیوان بنوسان‌درآورد ، بازمانوئل درپناه شنل بزرگ خود که همچو دیوارهٔ پهن وبلندی پیش چشمان گاونر باهتزاز در می‌آمد ، ازجلوحریف عصبانی رد شد وازهرگونه آسیبی مصون ماند .

این حملات چندین بار تکرار گشت . مانوئل مدام در پناه شنل‌سرخ خود مخفی میگشت وگاونربدون اینکه بتواند حریف را مشاهده کند ، رد میشد . اما بطورکلی این جزر ومد ها چندان هیجان انگیزوخیلی جالب نبود چنانکه‌هیچ‌گونه صدای تحسین بگوش نمی رسید و بهیچوجه هیچگونه طنین تعجب از تماشاچیان برنمی خاست .

مانوئل برای خوردن آب بگوشهٔ بالای میدان که آدم ریتانا درآنجا توقف داشت حرکت کرد و در آنجا یك گیلاس پر از شامپانی بسر کشید .

مهتردو قطعه درفش مزین بنوارکاغذی رنگارنگ‌دردست داشت : و در همانجا پهلوی آدم ریتانا ایستاده بود وبمانوئل نگریست .

وقتیکه مانوئل بدانجا آمد ، مهتر بکنار رفت. ماتادور پیر بادستمال خویش عرق سروصورت خودرا پاك نمود وپس از آنکه گیلاس شامپانی را خالی کرد ، جام را بدست آدم ریتا تا داد ، وخودش بدقت متوجه میدان وصحنه تماشاچیان گشت .

مخبر «ائل هرالدو» در دفترچه یاد داشت خویش چنین نوشت : قهرمان نبرد ، مانوئل پس‌از یکرشته پیکاریکنواخت، برای رفع تشنگی بگوشه میدان رفت ، مبارزه سخت گرم بود ، ولی چون پیکارها کاملا یکنواخت وهیچگونه حادثهٔ غیرمترقب و واقعهٔشایان توجهی پیش‌آمد نکرد، لذا بهیچوجه ندای‌تحسین بگوش نرسید .

گاونر تک وتنهادرمیان میدان‌توقف داشت وعلی‌الظاهر کاملا ساکت وآرام بنظر میرسید .

مهتر شجاع وقدبلند ، در حالیکه دو قطعه چوب دراز سرخ‌رنگی بدست خویش داشت ، بسوی گاونر رفت. اوهریک ازاین چوبها را محکم وبا یکدست خودگرفته بود . یکنفراز نوکران نیز بدنبال وی ، یکثوب شنل قرمز بدست ، حرکت میکرد . گاونر به وی نگریست وبجنبش آمد .

چشمان حیوان به مهتر دوخته شده بود وسخت هیجان انگیز مینمود . مهتر بآرامی گاونر را نوازش‌کرد و دوقطعه درفش راکه برای تزئین سر وگردن حیوان آراسته بود ، به محل مناسبی روی‌گردن وی تعلیق نمود .

گاو نر غرشی کـرد و دم خویش را بسوی بالا بجنبش در اورد .

حیوان درحالیکه چشمان خودرا بمهتر دوخته بود بـا وی حرکت کرد . دو قطعه درفش سر و گردن وی را قشنگ آراسته بودند . مهتر بامهارت خاص با یك عطوفت ومهربانی شایان توجهی گاونررا دوستانه بجنبش درآورد . حیوان نیز بدون اینکه قصد داشته باشد به پرورش دهنده خویش آسیبی برساند ، بجهش درآمد . دو قطعه درفش سرخ رنگ جلـوه مخصوصی در سر و گردن وی پدید آورده بود وبدینطریق آثار ریزش خون را درکوهانش از انظار ناپدید میساخت .

هنگامیکه گاونر با مهتر دوستانه مشغول جهش و پرش بود ، مانوئل ازدور بدقت به وی می‌نگریست ودرضمن متوجه بود این حیوان مدام بسوی راست ، بطرف بالاپرش دارد .

گاونر بمثل ماهی قزل‌آلا، چهاردست وپا، مشغول‌جهش و پرش بود و با مهتر، پرورش دهنده خویش مشغول بازی بود درفشهای رنگین درسر و گردن وی جلوه خاصی داشت وددرزیر اشعه سیمگون برق همچون زر ناب می‌درخشید.

در اینموقع که مانوئل بدقت مواظب حرکات و سکنات گاو نر بود ناگهان دست سنگینی‌را برپشت‌گردن خوداحساس نمود. این دست زوریتو بود که تبسم‌کنان از وی می‌پرسید : خوب حالتان چطوراست ؟

مانوئل چشمان خویش را ازگاو برنمی‌داشت وششدانك حواسش متوجه حیوان بود .

زوریتو درحالیکه اسلحه خودرا دردست داشت به نردهٔ میدان تکیه کرده‌بود. مانوئل بطرف وی‌برگشت.

زوریتو اظهار داشت : رفیق حالت خوبست ؟

مانوئل سرخود را تکان داد وچیزی نگفت . او متوجه مهتر بود و بکاو نر و آرامش وی ، و حرکات و سکنات آن می‌نگریست هیأت و هیکل گاو بنظر وی بسیار زیبا و قشنگ جلوه می‌کرد این‌حیوان خوش قد وقواره‌ای بود. امامانوئل در فکر این بود که مرحله نهایی ، یعنی وهله سوم پیکار را چگونه وچطوری انجام دهد که کارش مقرون با پیروزی باشد.

در اینموقع فوینتس[1] یکی از قهرمانان صحنهٔ نبرد با گاو نر وارد عرصه پیکار گشت . او بسیار چابك و چالاك و در رشته خود مهارت کاملی‌داشت. فوینتس میخواست که درفشها را از سر و گردن گاو نر مست برباید ، اما حریف ، یعنی گاونیزدرصدد سفره کردن شکم وی بود ، و با نگاههای‌عبوس و عصبانی قهرمان تازه وارد را می‌نگریست .

فوینتس چندین بار، در حالیکه تیغهٔ شمشیرش در زیر اشعه‌برق سخت میدرخشید، وپوشاك قرمزش‌بیش ازپیش‌چشمان حیوان مست را خیره میکرد گاو را بجولان درآورد ، و با چنان مهارتی‌اورا بجست وخیزهای بیهوده و بی‌نتیجه‌واداشت که تماشاچیان فکرمیکردند، حیوان‌مست برقص درآمده‌است. اما این حرکات بیش از پیش گاو نر را عصبانی میکرد . از جمعیت هیچگونه ندای تحسین و تعجبی بگوش نمیرسیدوبلکه اظهار عدم رضایت میکردند .

آدم ریتانا که درکنارزوریتو ایستاده‌بود، اظهارداشت:

Fuentes – ۱

فوینتس بازیگر ماهر وهنرمند استادی‌است !

زوریتو ضمن تصدیق گفتار آدم ریتانا ، او را دعـوت بسکوت کرد و گفت: حالا ببینیم عاقبت کارش چه میشود ؟

در این حین فوینتس باز شمشیر بران و براق خود را در آسمان بحرکت درآورد، وباز درحالیکه با شنل سرخ‌رنك خود چشمان گاو نر را خیره وعصبانی میکرد ، برای ربودن درفش سروگردن گاو نر مست یورش برد .

اما این بار حیوان بیش از پیش عربده میکشید وغرش کنان‌ربا شاخهای تیز و بلندش‌بطرف حریف می‌پرید، باوجود ثقلت جسم و عظمت هیکل بسیـار سنگین خود همچو مرغی ، گاهی بارتفاع دوسه متر بسوی فوینتس خیز برمیداشت . ولی قهرمان میدان بامهارت خاص وچابکی غیر قابل‌تصوری تمام این‌حملات وحشیانه گاو نرمست راعقیم وبی‌نتیجه میگذاشت .

نـدای تحسین و هلهله تعجب از جماعت تمـاشاچی در آسمان صحنه طنین اندازگشت .

فوینتس یکی‌از درفشهای سروگردن گاونررا ربوده بود. زوریتو تبسم‌کنان به وی تبریك میگفت .

مهتر یك قبضه شمشیر بلند تازه‌ای برای مانوئل آورد، و اینك قهرمان حقیقی میدان می‌بایستی وارد آخرین مرحلهٔ عرصهٔ نبرد شود مانوئل برای پیروزی خود در مرحلهٔ نهائی اطمینان کامل داشت و با وجود اینکه فقط دو روز بود که از بیمارستان بیرون آمده بود علی رغم ضعف ظاهری‌ونحیفی بدن، بغلبهٔ نهائی‌خود ایمان داشت، و با وجود کبرسن وسستی‌ظاهری

اعضاء ، قوت اراده‌اش‌فوق‌العاده زیاد ومعجزآسا بود بطوریکه مسلم بنظرمیرسید، فزونی نیروی اراده هرگونه مانع و رادعی را از بین برده و شاید پیروزی را عنقریب در آغوش قهرمان اصلی صحنه قرار خواهد داد .

مانوئل ابتدا به زوریتو نگریست . پیکادور پیر درشت هیکل (زوریتو) مشاهده نمود که از پیشانی مانوئل قطـرات عرق بر گونه‌اش فرو میریزد .

زوریتو اظهار داشت : اینك آخرین مرحله نبرد فـرا رسیده‌است ، و پیروزی در انتظار شماست .

آدم ریتانا نیز که‌در کنارآنهاایستاده‌بود ، اظهارداشت : غلبهٔ نهائی با مانوئل است .

مانوئل سر خود را بعلامت تصدیق تکان داد .

شیپورچی با آهنگ رسایی شروع مرحلهٔ آخر پیکار با گاو نر را برای تماشاچیان اعلام داشت .

مخبر روزنامهٔ (ایل هرالدو[1]) درجای‌مخصوص‌خویش، در صف مقدم جلوس کرده مشغول مطالعه صحنه بود ، و اینك که قهرمان اصلی‌عرصهٔ نبردواردآخرین‌مرحله مبارزه‌میگشت، او بیش‌از پیش متوجه مانوئل بود . درمیان دلیرانی که‌تا کنون وارد عرصهٔ نبرد گشته بودند ، نقش همه شان فرعی بود ، رل عمده‌را مانوئل بعهده خویش داشت .

نماینده روزنامه درنظرداشت، درصورتیکه قهرمان‌اصلی صحنه در مرحله آخر پیروز شود، یك مقاله بسیار خوبـی از

۱- El Heraldo

ارنست

حرکات هیجان انگیز وی در صفحهٔ نخست روزنامه خویش ، در اول صبح منتشر سازد .

ساعت نزدیك دوازده (نیم‌شب) است و می‌بایستی مقاله هرچه زودتر تنظیم و بمطبعه فرستاده شود .

مخبر روزنامه دو گیلاس شامپانی پشت سرهم لاجرعه بسر کشید ومنتظر آغاز مرحله نهائی نمایش گشت .

گاونر دریك گوشه میدان ساکت و صامت ایستاده بود و بهیچ سوی نمی‌نگریست .

آنگاه مانوئل بطرف مقر ریاست صحنه رفت ، و با یك لحن مطمئن وشمرده خطاب برئیس میدان چنین گفت : « آقای مدیر ! من این گاو مست وعربده کش را میخواستم نیازحضورشما ، و قدوم مردم هوشیار وسخاوتمند مادرید نمایم ! »

معمولا همیشه قهرمانان اصلی صحنه نبرد با گاونر در مرحله نهایی پیکارچنین جمله‌ای را برزبان میرانند . اگرچه این‌عبارت یك فرمول ساده بیش نیست ، ولی معهذا حکایت از ایمان واطمینان گوینده بغلبه قطعی و پیروزی نهائی بشمار میرود .

آنگاه درحالیکه‌شمشیر بلند وبراق بران خویش‌رابدست راست وشنل قرمزش را بدست چپ داشت ، بسوی گاونر آهسته حمله کرد .

هنگامیکه مانوئل قصد هجوم بگاو داشت حیوان هنوز علی‌الظاهر ساکت و صامت بود، ولی با چشمانی تیز و نافذ بقهرمان بزرگ صحنه می‌نگریست اینك حیات و ممات یکی

از دوطرف و به مرگ وزندگی‌یکی از دوحریف نبردبسته به پیروزی نهایی یکی ازطرفین‌بود.

مانوئل متوجه گشت که یکی‌از درفشهائیکه سروگردن گاو نر را آراسته‌است ، آلوده بخون میباشد ، هنوز از جای ضربت سرنیزه‌ای که پیکادورپیر، زوریتو بشانه حیوان‌زده‌بود، خون درجریان است .

مانوئل درحالیکه شمشیر بلند و بران خویش را بدست راست داشت ، با دست چپ خود شنل قرمز را بـرای تحریك حیوان بحرکت درآورد. گاو نرکه تا این موقع‌آرام وآسوده درگوشه میدان غنوده‌بود، با مشاهده حریف گستاخ خویش ، باز بجنبش در آمد ، و عصبانی و عربده کشان بطرف مانوئل یورش آورد . ولی گاو باز هنرمنـد با یك جهش ماهرانه ، شنل سرخ رنگ را همچو دیواری جلوچشمان حیوان‌گرفت و خودش‌راازضربت مرگ‌آسای شاخهای بلند وتیزوی‌نجات‌داد.

هلهله شادی وندای تعجب و تحسین ازتماشاچیـان در آسمان صحنه طنین اندازگشت .

مانوئل قصد داشت که گاونررا غافل‌گیرکرده ، پاهای عقبش را قلم نماید ، آنگاه بسراغ کله‌اش برود ، و سرش را ازتنش جدا سازد . بهمین نیت درحالیکه شمشیر بران و براق خودرا با دست راست محکم نگهداشته وبـرای ضربت آمـاده کرده بود ، شنل قرمزرا دردست چپ باهتزاز در آورد، ودور گاوچرخی‌زد ، تاحریف‌مست‌را بانقشهٔ‌معلوم ازپای‌درآورد.ولی حیوان عصبانی خیلی هوشیار بود ، پای جان درمیان‌بود ومیدانست که کوچکترین اهمال ومسامحه‌ای بقیمت جانش‌تمام

خواهدشد . لذا درحالیکه شاخهای شمشیر آسایش را راست و درست بطرف سینه گاو بازمتوجه کرده بود نقشه حریف راعقیم گذاشت وبهجوم متقابلی پرداخت. ولی مانوئل با مهارت‌خاصی شنل قرمزرا بازمثل دیواری جلوچشمان حیوان مست وعربده‌جو وعصبانی گرفت وخودش را ازآسیب خلاصی بخشید .

دراینموقع آدم ریتانا باز با زوریتو ، پیکادور پیرمشغول صحبت بود ، وازوی سؤال میکرد : مانوئل کی از بیمارستان بیرون آمده است؟ روزیتو سربالایی جواب داد وگفت: دوروز است ! آنگاه بازهم ششدانك حواس خودرا متوجه میدان نبرد کرده ، تاکتیك مانوئل وحرکات وسکنات وی را بدقت‌نظاره وتعقیب کرد . آدم ریتانا بازخطاب بهزوریتوچنین گفت : خیلی عجیب است ، واقعاً یك شحص خارق العاده ، و هنرمند فوق‌ـ العاده‌ای میباشد ، که با این‌سن وسال ، علی‌رغم صدمات‌سختی که دردفعه گذشته در مبارزه با گاونر دیگری تحمل کرده ، و مدت دوماه دربیمارستان خوابیده ، باوجود همه اینها باز هم هنوز دوروز نیست که ازمریضخانه در آمده ، این چنین هنرـ نمائی وزورآزمایی میکند !

زوریتو ، آدم ریتانا را دعوت بسکوت کرده ، همچنان ششدانك حواس خود را متوجه‌میدان وعملیات مانوئل نمود.

گاونر بایك حالت عصبی وبسیار خشمناکی حریف‌خود را می‌نگریست ومیخواست بیك حمله سختی مبادرت ورزد، و منتهز فرصت بودکه مانوئل جلو بیاید .

در اینموقع زوریتو بدونفر از نیزه بازان پیاده اشاره

کرد که بپشت سر مانوئل بروند وبحالت حاضر باش در آنجا توقف کنند . اینك چهار نفر درپشت سر وی ایستاده بودند . «هیرناندو» هم شنل سرخ گاو بازی بدست در عقب مانوئل توقف داشت «فوینتس» نیز با قامت رشید و بلند خویش در آنجا مواظبت مینمود اما مانوئل درجلو ، روبروی گاونر برای پیکار نهائی آماده شده بود .

مانوئل اندکی سرش را بطرف عقب چرخاند و اشاره نمود مردانی که درپشت سرش ایستاده‌اند ، دورتر بروند اما در اینموقع مشاهده گشت که رنك از رویش پریده است ، و آثار عرق شدیدی بررخسارش نمایان بود .

اوخودش بقدرکافی درکار خویش صاحب مهارت بود ، و به‌پیروزی خود ایمان داشت . پس چرا نگران بود ؟ چرا در قیافه‌اش آثار اضطراب دیده میشد شاید فکر میکرد که مبادا اینها ، کسانیکه‌درعقبش ایستاده‌اند بجای کمك به وی، موجب شکستش شوند !

گاونر کوه‌پیکر همچو غولی درمقابل مانوئل‌ایستاده، منتظر حرکات و سکنات حریف بود . چشمان خیره و درشت خویش را بصورت رقیب دوخته آماده مبارزه گشته بود .

مانوئل شنل سرخ‌رنگ خویش را درهوا باهتزازدرآورد ومیخواست طوری حمله کند که حتی‌الامکان هنگام حمله‌ازدید حریف مستور بماند وبدین طریق ازآسیب هلاکت‌بار شاخ وی مصون‌باشد.

گاو نر ساکت و صامت در جای خود ایستاده بود ، و

بهیچوجه تکان نمیخورد ، فقط چشمان خود را متوجه حرکات مانوئل کرده بود .

مانوئل علی‌الظاهر درحمله اندکی تأنی میکرد ، اوبا وجود اینکه با کلیه رموز مبارزه با گاونر آشنائی کامل داشت ، معهذا تأمل مینمود . آوسرتاسر عمر خود را با پیکار گاوهای نر بسر آورده بود ، بطوریکه هرگونه حرکت حیوان را پیشاپیش می‌توانست تحلیل وتوجیه نماید ، وهنگام نبرد حریف‌را بکوبد ولی با وجود اینها ، بازهم تأمل میکرد وتأنی بخرج میداد . شاخهای این گاونر بسیار خطرناك وسخت نوك‌تیز ودرحقیقت بمانند سر نیزه بود . پرش سبعانه وجهش تند وتیز گاو تأثیر این شاخهای «خون آشام» را هزاران برابر بیشتر می‌کرد . طبیعت کلیه موجودات جاندار را بطور غریزی با هوش و گوش خارق‌العاده‌ای مجهز ساخته است . چنانکه هرذیحیاتی اعم‌از اهلی ووحشی ، بسابقهٔ طبیعی قادر است که بنحو احسن‌ازخود در مقابل حریف دفاع کند . حتی دشمن را بوضع موحشی از بین ببرد .

گاونر با یك پرش سبع وماهرانهٔ عجیبی نه‌اینکه حملهٔ ناگهانی ودقیق مانوئل را دفع نمود ، بلکه چیزی نمانده بود که شکم حریف را با شاخهای «خون‌آشامش» درمیدان‌نبردسفره کند . هنگامی که مانوئل در دست چپ شنل قرمز و در دست راست شمشیر بلند وبران‌وبراق بسوی گاونر حمله‌برد. باجهش برق‌آسای حیوان مواجه گشت، گاونر طوری بطرف وی‌جهیده بود . که ازمرغ پرنده انتظار چنان حرکت سریع وتندوتیزی

نمیرفت . شمشیر ازدست مانوئل خارج شد و بزمین افتاد ، و خودش نیز درمعرض هجوم حریف وحشی ومست قرار گرفت . اما او بعد از یك مبارزه سریع وسهمناکی بالاخره بکمك شنل قرمز توانست که خویشتن را ازآسیب حیوان ، یامرگ محتوم بطریق معجزآسائی نجات دهد .

دراین‌موقع فوینتس شمشیری‌بدست مانوئل داد وخودش درگوشه‌ای ناظر میدان گشت . گاونر درکنار جسد اسب‌مرده قربانی خود ایستاده خون وی‌را می‌بوئید . مثل این‌بود که از بوی خون کیف می‌کند ، ولذتی احساس می‌نماید . اما نایره خشم وغضبش چنان افروخته شده بود ، که نمیتوانست خود را باتماشای سیلاب خون اسب قشنگی که یک لحظه پیش کشته‌بود تسکین ببخشد .

بازمانوئل شنل قرمز رنگ را بادست چپ خودباهتزاز درآورد وخواست بایك مانور ماهرانه ، باشمشیر بلندوبرانش که‌در دست راست داشت ، کارگاونر مست وعصبانی رابسازد .

اما حریف از آنها نبود که سرش کلاه برود ، بطوریکه بازتند وتیز ازجلو جسد اسب مقتول رد شد ، و آمادهٔ مبارزه گشت .

مانوئل بایك مانور سریع‌السیری که تعریف وتوصیف‌آن خارج ازحدود قلم است ، ناگهان حریف را در معرض حمله قرار داد . گاهی مستقیم وگاهی منحنی بحریف هجوم‌مینمود وبالاخره با یك ضربهٔ قاطعی شمشیر بلند وبران وبراق خویش را درست بسینه گاونر مست ومخمور فروبرد . علی‌الظاهر

کار گاونر ساخته شده بود ، ولی بلافاصله حیوان با مستی خیلی بیشتری بطرف پهلوان پیر وسالخورده حمله‌آورد .

خون بشدت ازسینه گاو در جریان بود ، و معذالك کوچکترین تغییری درشدت وحدت حرکات وی دیده نمیشد ، چنانکه‌مانوئل‌را بسختی تعقیب و برق‌آسا دنبال مینمود. اما گاوباز استاد با کمك شنل سرخ توانست که لاینقطع جبهۀ حمله‌حیوان را تغییر بدهد وبالاخره بچستی وچالاکی خود را از مهلکه محتوم خلاص نماید .

گاونر سخت عربده میکشید وبا عصبانیت هرچه تمامتر باشاخهای بلند وتیز خویش شن وماسۀ میدان را می‌خراشید . او اینك بیش ازپیش عصبانی شده بود ومیخواست انتقام‌بکشد ، انتقام خون خود را از گاوباز پیر و سالخورده بگیرد !

مانوئل که حریف را هنوز هم سرحال مشاهده میکرد و هیکل خون‌آلود ویرا سخت موحش ومهیب می‌یافت ، بازبرای وارد آوردن ضربه قاطع‌تری خود را آماده می‌نمود . اوبازهم شنل سرخ رنگرا بجولان درآورد . با شمشیر بران وبلندخود بسوی گاونر وحشی وعصبی حمله برد .

گاونر سخت عربده می‌کشید ، ومیخواست زمین وزمان را زیرپای خود بگذارد ، وبا وجود ضربت سختی که برداشته بود ، بدون هیچگونه انکساری برای درهم شکستن حریف‌جلو آمد . سخت نعره میکشید بطوریکه غرش وی گوش تماشاچیان راکر میکرد .

مانوئل شمشیر خود را درهوا بگردش درآورد ، وبایك

ما نور مضرس (زیگ زاگی) ضربت سخت دیگری بر پهلـوی حیوان مست فرودآورد . در واقع گاونر با یك جهش غیـر مترقبی کم مانده بود ، که گاوباز ماهر را ازپای در آورد ، ولی ما نوئل بازهم با چابکی‌جان خود را ازمهلکه بسلامت برد.

ما نوئل میخواست به زوریتو چیزی بگوید ولی اورا در محلی که بوده نیافت . ازشدت فعالیت وحدت تحریك حواسش اندکی پرت شده بود .

گاونر با خشم بیشتری عربده می‌کشید ودر صدد هلاك حریف پر فن خویش بود . دمش را با عصبانیت تمام مدام در هوا حرکت میداد .

هلهله تماشاچیان درآسمان صحنه طنین‌انداز بود . همه کس برای مشاهدهٔ نتیجهٔ نبرد ثانیه‌شماری میکردند .هیچکس تاکنون گاو نری با این سبعیت وسخت جانی ندیده بود .

ما نوئل بلافاصله بعد از چند دقیقه تنفس ، باز حملات خود را باشمشیر بران وبراق وبلند بسوی گاونر عربده کش شروع کرد . ششدانك حواس همه تماشاچیان متوجه میدان، و حرکات وسکنات دورقیب‌بزرگ ، وهماورد عجیب بود. این بارکم‌مانده بود که گاونر برگاوباز هنرمند پیشی‌وبیشی جوید ولی بالاخره سرعت عملیات ودلاوری وچابکی ما نوئل‌کارخودش راکرد این بار حیوان از ضربت شمشیر پهلوان جان بسلامت نبرد ، وپس ازیکسلسله تشنجات سخت وغول‌آسا برپشت خود بروی شنهای میدان افتاد . چهار دست وپای وی‌بسوی‌آسمان بلند شده بود.

ندای تحسین تماشاچیان در آسمان میدان طنین انداز بود ، همه برای پهلوان پیر کف میزدند ، همه او را تمجیــد میکردند.

مدیر میدان چشم خود را بردست وپای بههوا بلند شدهٔ گاو دوخته بود .

دراین موقع سر وکله ریتانا پیدا شد .

مانوئل سخت خسته وبسیار بسیار فرسوده شده بــود ، عرق گرمی سیلوار ازسرتا پایش جاری بود . مراقبین بهداری وپزشك مخصوص میدان با پوشاك سفید وتمیز خود دور وبــر پهلوان پیــر را گرفته او را بروی بستر استراحت هــدایت نمودند .

زوریتو ازمراقبت شدید مأمورین صحنه سخت درشگفت شده بود ، و با وجود اینکه برایش یقین بود حادثه سوئی رخ نداده است ، بازهم ازرفیق خود نگرانی داشت ، اما چونهیچ کس را پی کشیش نفرستادند نگرانی وی رفع شد وبسلامت و صحت مانوئل ایمان آورد . ولی پهلوان پــیر شکست ناپذیر بسیار فــرسوده و سخت خسته شده بود اودر خــواب عمیقی فرورفته بود.

در یك کشور دیگر

نایرهٔ جنك درپائیز نیز کمافی‌السابق مشتعل بود ، ولی دیگر بسوی جبهه نمی‌رفتیم . فصل پائیز درمیلان [1] سرد است وروزهازود بپایان میرسدوهوافی‌الفورتاریك می گردد. بلافاصله نوربرق بوضع‌زیبائی خیابانها را روشن میسازد ومنظرهٔ قشنگی پدیدار میشود که ازپشت شیشه‌های پنجره بسیار دیدنی است . اجساد جانوران شکاری درخارج دکانها آویخته ، ذرات برف کم وبیش پوست زیبای روباه‌ها را پوشانیده است ، وبادصرصر

۱ – Milan ازشهرهای معروف ایتالیا

ا را بحرکت درمی‌آورد . آهوو گوزن نیز سخت وسنگین درقلابها مشاهده میشدند ، ولی منظره پرندگان کوچولوئی که باد پرهای آنهارا بحرکت درآورده بود، خیلی تماشایی وجالب توجه بنظر میرسید .

همیشه بعد ازظهر همه مادر عمارت بیمارستان جمع‌می‌شدیم . ازشهر تا مریضخانه چندین راه بود . دوتای راه‌ها از کنار قنات‌آب رد میشد ، ولی آنها خیلی دراز بودند . ولی بهرصورت میبایستی ازپلی گذشت تابعمارت بیمارستان رسید . بطورکلی سه‌پل در مقابل عابرین قرار داشت ، که بالاخره چنانکه گفتیم ازیکی ازآنها باید گذشت‌تا بمریضخانه واردشد. در روی یکی ازپلها زنی مشغول کباب کردن و فروختن شاه بلوط است . شاه بلوطها در تابه‌ای که روی آتش زغال چوب افروخته قرار گرفته کباب میشود و از این طرف و آنطرف می‌برد بوی‌مطبوع وخوشمزه‌ای بشامهٔ عابرین میرسد ساختمان بیمارستان بسیار قدیمی وخیلی خوب و قشنگ بود . بعد از اینکه از دالان داخل مریضخانه رد میشوید بحیاط میرسید.در این محوطه‌اغلب اوقات مراسم سوگواری برگزار میشد . در آنطرف بیمارستان قدیمی ، میدانی برای بازی وجود داشت که‌چندین دستگاه کلاه فرنگی آجری در میان آن مشاهده میگشت. مابعد ازظهرها برای ملاقات یکدیگر در این‌میدان اجتماع میکردیم . در آنجا چرخ و گردونه و دیگر وسایل تفریحی وجود داشت، که برای وقت‌گذرانی خیلی خوب‌بود.

دکتر بکنار چرخی که من‌رویش نشسته بودم آمد وازم

سؤال کرد : شما پیش از وحدوث‌جنك چه‌قسم تفریحی‌رادوست داشتید ؟ آیا ورزش می کردید؟

من‌درپاسخ اظهار داشتم: بلی فوتبال را دوست دارم .

دکتر گفت : پس‌خیلی خوب ، شما بازهم‌در بازی‌فوتبال استاد خواهید بود و حتی بهتر و خوب‌تر از گذشته بازی خواهید کرد .

من در جواب گفتم : نیروی انعطاف ساق‌پای من خیلی کم است . ساق پای من‌کاملا مستقیم میباشد ؛ بطوریکه ازکاسه زانو تامچ پا بهیچوجه هیچگونه گوشتی در آن دیده نمیشود . ازچرخ برای ورزیدگی ساق پاهایم استفاده میکنم ، ولی‌این همه فایده ندارد ، انعطاف قلم‌پای من صفر است .

دکتر اظهار داشت : اینها اهمیتی ندارد ، شما جوان مستعد ومناسبی هستید . شما خواهید توانست مثل قهرمانان‌در میدان بازی فوتبال هنرنمائی کنید .

در روی چرخ دیگر . صاحبمنصبی که درجه ماژوری (یاوری) داشت نشسته بود . هنگامیکه دکتر شروع بمعاینه دستهای‌زیبای کوچولوی وی کردماژور چشمکی بمن‌زدوخطاب بدکتر گفت : جناب دکتر ، آیا منهم در بازی فوتبال استاد خواهم شد ؟

این‌ماژور دست کوچولو ، که دست‌های‌زیبای خویش‌را درمیان دستکش چرمی‌مستور ساخته بود ، یکی ازشمشیربازان بسیار معروف وپیش ازجنگ ازقهرمانان فن‌شمشیربازی‌ایتالیا شمرده میشد . دکتر بدفتر خود که در اتاق عقبی بود رفت، و

فی‌الفور یکقطعه عکسی آورد و بماژور نشانداد که تصویر دستی که عیناً یکوچکی دست زیبای وی بود ، در آن دیده میشد ، ولی سخت چروکیده بنظر میرسید . دکتر توضیح داد که این دست پس از ورزش برروی چرخ اندکی پهن‌تر و بزرگترشد. ماژورعکس‌را ازدست‌دکتر بگرفت وبدقت نگاه کرد.وپرسید: درجنگ جراحت برداشته؟

دکتر جواب‌داد : نه‌خیر ، درکارخانه صدمه دیده‌است.

ماژور اظهارداشت: خیلی‌جالب توجه‌وفوق‌العاده شایان دقت‌است. آنگاه‌تصویر رابدکتر برگرداند.

دکتر ازماژورپرسید: بقول‌من‌ایمان می‌آورید ؟

ماژورپاسخ منفی‌دادو گفت: نه، خیر!

***

سه‌نفراز جوانان مبرزمیدان همیشه‌هم پیاله‌من بودند . یکی‌از ایشان میخواست که‌قانوندان وقاضی دادگستری شود. دیگری بنقاشی تمایل داشت، سومی‌مایل بود که صاحبمنصب‌نظام بشود. پس‌از شروع‌جنك حوادث طوری پیش آمده‌بود کـه ما همیشه‌در یك‌جا بودیم واغلب اوقات باهم بکافه کوا [1] نزدیك اسکالا [2] میرفتیم. هنگامیکه ازکوی کمونیستها میگذشتیم ، راه رامیان برمیکردیم وبسرعت ردمیشدیم، زیرا مشاهده چهار نفر صاحبمنصب دریکجا درکوی کمونیستها خالی‌از خطر نبود ، زیراهمه‌ما افسربودیم! یك‌نفررفیق دیگرنیز داشتیم کـه‌او هم همیشه‌باما بود،و بدینطریق‌ما پنج‌نفر میشدیم. این‌همراه‌اخیرما

۱- Café Cova ۲- Scala

همیشه صورتش‌را باتنزیب سیاهی‌دایره واربسته بود.اوبی دفاع بود،ودر صورتش عملیات جراحی سختی بعمل آمده بود. او بمحض‌اتمام دانشکده خبری بجبههٔ‌جنك رفته،ودر اولین لحظه ورود بخط آتش صورتش‌آسیب سختی‌برداشته بود،دماغش ازبین رفته‌بود. بعدهااطبا درروی وی خیلی عملیات کردند، او از خانواده‌های معتبرو متمکن و قدیمی بود. ولی معهذا کله نتوانستند دماغ‌درست وتازه‌ای برایش درست کنند. او بالاخره وطن‌خود ایتالیا راترك‌گفت وبرای کار کردن بامریکای جنوبی رفت، ودرآنجا دربانکی مشغول کارشد ودیگر خبری از وی نداریم .

همه‌ما، دارای مدال‌و نشانهای‌واحدی بودیم، جز رفیق پنجمی، که‌تنزیب سیاهی دایره وار بصورت خودبسته، واز فعالیت درجبهه‌محروم مانده‌بود. جوانی‌که میخواست‌قانوندان وقاضی‌بشود، مردشجاع وبلندقدی بوداو اینك از صاحبمنصبان توپخانه کشور، ودرجه‌ستوانی داشت. سه‌قطعه‌نشان ومدال، که هریك‌از ماها،فقط یکی‌از آنراداشتیم، برسینهٔ‌وی می‌درخشید. اودرجبهه جنك فعالیتهای شایان‌توجهی کرده‌بود، وچندین‌بار نزدیك‌بود که بهلاکت برسد،و مدتی مجروح شده‌واز جبهه بعقب جبهه آمده بودیم بالاخره بازهم همیشه در یکجا قرار داشتیم‌و دربیمارستان نیز یکجا جمع‌میشدیم وباهمدیگر ملاقات داشتیم. خلاصه‌شامگاهان هنگامیکه بکافهٔ‌مذکور میرفتیم، اغلب اوقات مست میکردیم، بعابرین زن‌ومرد تنه میزدیم ، آواز میخواندیم ودادوفریاد راه می‌انداختیم، وچنان‌درعیش‌ونوش‌و

لاابالیگری غوطه‌ور بودیم که‌از تنفر عامه وانزجار عابرین‌خبر نداشتیم .

همه‌ما کافهٔ کوا [1] را دوست داشتیم ، اینجا یك رستوران گرم‌ونرم ومجللی بود، ولی اغلب‌اوقات شلوغ‌میشد ودودسیگار فضای‌آنرا ساعتها تیره وتار میساخت. دختران متعددی پروانه واردور میزهای‌کافه مشغول خدمت بودند . مجلات‌و مطبوعات مصورمتعددی درقفسه دیواری کافه‌بنظر میرسید دختران کوا بسیاروطن پرست‌بودند. بطور کلی دوشیزگان کافه‌های ایتالیا رامن‌همیشه میهن‌دوست دیدم‌وبوطن پرستی‌آنها ایمان دارم.

جوانان ابتدا نسبت بمن‌خیلی احترام میکردندو بمدال ونشانهای من‌ارزش بسیاری قائل می‌شدند و می‌پرسیدند که چگونه وباچه‌هنرنمائی آنها رااز‌دولت ایتالیا گرفته‌ام.

من‌اگر چه‌احکام واسناد مدالهای خودرا که‌باعبارات قلنبه‌و سلنبه‌و مطنطنی نوشته شده‌بود بآنها‌ارائه میدادم ، ولی ایشان ریشخندکنان میزدندزیر خنده‌و میگفتند: نه‌!خیر،چون توامریکائی هستی، اینها رابتو داده‌اند ! بدینطریق نظریات ایشان‌نسبت بمن‌سخت تغییر کرده بود، در صورتیکه من همراه آنها بودم وعلیه دشمنان خارجی‌ایشان می‌جنگیدم. صحیح است که‌آنها مرارفیق وهمراه خود می‌دانستند ، ولی‌علت دریافت مدالهای مراغیر از آن میدانستند، که برای خودشان قائل بودند. خوب‌درست است که من‌درجبهه جراحتی برداشته بودم، ولی موضوع جراحت ساده چندان اهمیتی ندارد ویك حادثه

۱- Cova

ساده‌ای بشمار میرود.

هنگامی که‌من مست شراب کاک‌تیل[1] بودم ، و درکافه دماغم سخت گرم شده بود، بهیچوجه ازربانهای زیبای نشانها و مدالهای خودم‌شرمسار نگشتم، ولی‌هنگامیکه دردل‌شب تار، در خیابانهای متروك تك‌وتنها بخانه می‌آمدم سخت‌بخود لرزیدم، وپیش خود اعتراف کردم کـه من هرگز شجاعت و شهامتی نداشته‌ام وهمیشه‌از مرك ترسان واز مراجعت بجبهه هراسان بوده‌ام .

سه‌جوانیکه مدال‌و نشانهای روی‌سینه‌شان می‌درخشید ، بمانند شاهین شکاری جلوه می‌کردند؛ ولی‌من شاهین نبودم، اگرچه درنظر کسانیکه هرگز شکارنـدیده بودند شاید من‌هم شاهین‌جلوه میکردم. ولی‌بهر صورت من باجوانیکه در لحظه اول‌ورود بجبهه جنگ صورتش‌سخت جراحت برداشته‌بوددوست بودم. زیرااو نمیدانست که بالاخره مقدراتش چطوری خواهد شد. وبرای من‌نیز مسلم‌بود که هرگز دیگر او شاهین نخواهد شدلذا دوستش میداشتم.

***

ماژور که‌شمشیر بازبزرگی بود، بمسائل جنگی توجهی نداشت. مدام‌هنگام چرخ سواری بـا من‌راجع بدستور زبان ایتالیائی صحبت می‌کردو اغلاطم‌رااصلاح می‌نمود. اوازاینکه من‌با یتالیائی سخن‌میگفتم، مراتحسین میکرد، وباهم بسهولت بدان‌زبان صحبت میکردیم. یك‌روزبوی اظهارداشتم، که لسان

۱- Cocktail

ایتالیائی چنان سهل وساده بنظر می‌آید کـه من دیگر اهمیت عظیمی بدان قائل نمیکردم، تکلم بااین زبان خیلی آسانست . ماژور درپاسخ اظهارداشت:

بلی صحیح است، اماشماچرا اصول و قوانین دستور زبان راکماهو حقه رعایت نمی کنید؟ بدینطریق بعدازآن من نخواستم که قواعد دستور رارعایت کنم، ولـی خیلی سخت بود، لسان ایتالیائی خیلی سخت ومشکل بنظر می آمد.

ماژورمرتباً به بیمارستان می‌آمد. اوهرگز چرخ‌سواری رافراموش نمیکرد وتصور نمیکنم که یك‌روزی ازمیدان غیبت کرده باشد، اگرچه بدان‌ایمان نداشت. بطورکلی هیچیك‌ازما باصلاحاتی که‌در اعضای بدن‌از چرخ‌میرفت، اعتماد نداشتیم و ماژورمیگفت کـه‌همه اینها چرندراست. یعنی‌چرخها تازه‌بکار افتاده بودند، وما نخستین کسانی بودیم کـه تأثیرات آنرا آزمایش میکردیم . اومیگفت همه‌اینها تئوری است، ونظریـهٔ عامیانه پوچی است‌لاغیر. من‌قواعد دستور زبان ایتالیایی رافرا نگرفتم. ماژور میگفت که‌عمرخود رابیهوده بامن‌در این‌قسمت تلف‌کرده است،و من کودنـی بیش‌نیستم. اومدام مرتب روی چرخ می‌نشست وباقامت کوچك‌و دستهای چرمپوش خودجلب توجه میکرد.

ماژورضمن اینکه تأکیدداشت درسخن قواعددستورزبان رارعایت کنم، از من سئوال کرد: بعداز پایـان جنك چکار خواهید کرد؟

بامریکا خواهم رفت.

مردان بی‌زن

آیازن دارید؟

زن نگرفته‌ام، ولی امیدوارم که متأهل بشوم.

ماژور در حالیکه آثار خشم وغضب در صورتش نمایان بود، مرا مورد عتاب وخطاب قرار داده، تأکید کرد کـه مرد نبایدزن بگیرد!

چرا آقای ماژور؟

چرامرد نباید ازدواج کند؟

اوباخشم وغضب اظهار داشت: مرد نمیتواند زن بگیرد، نمیتواند متاهل بشود! زیراجز خسران نصیبی نخواهد داشت و چاره‌ای نداردجز اینکه‌همه چیزخود راازدست بدهد، وصاحب هیچ‌چیز نشود!

ماژوربا خشم‌و غضب‌فراوان سخن‌میگفت ودرحین تکلم درست‌بجلو خود می‌نگریست.

من‌پرسیدم: بفرمائید چراو چگونه جز خسران نصیبی نخواهد داشت؟

ماژور در پاسخ اظهار داشت: مسلماً همـه چیزخود را خواهدباخت! اوبدیوار مقابل نظاره‌میکرد. آنگاه‌بچرخ خود نگریسته بادستهای کوچولوی چرمپوش خودفرمان رابحرکت درمی‌آورد. بازهم‌تقریباً درحالیکه فریاد می‌کشید: «بلی مرد اگرازدواج کندهمه چیزخود رااز دست خواهد داد! خواهش میکنم بیش ازین‌مرا عصبانی نکنید!» آنگاه‌متصدی چرخ‌راصدا کردودستور داد: این دستگاه لعنتی‌را بگیرید وکنار ببرید!

ماژور باتاق ویژه ماساژ طبی رفت، آنگاه از پزشك اجازه گرفت که باتلفون وی صحبت کند، وسپس دراتاق را جفت کردو محکم بست.

هنگامیکـه اومراجعت نمود، من برروی چرخ دیگری سوارشده بودم او پالتوخود راپوشیده و کلاهش را بسرش گذاشته بود. قدم زنان جلو آمدو دست بشانه من گذاشت. آنگاه درحالیکه بادست زیبای خویش شانـه مرانوازش میکرد ، چنین گفت: از اینکه باخشونت باشما صحبت کردم معذرت میخواهم، زن من همین الان زندگی را بدرود گفته است. شما باید مرا عفو بفرمائید!

من درحالیکه نسبت بوی تنفر عمیقی در قلب خود احساس میکردم، اظهارداشتم: من نیز خیلی متأسفم!

او درکنار ایستاده لب خودرا بحالت ندامت سخت می‌گزید ومیگفت : سخت مشکل است ، من نمیتوانم درباره خودم تصمیمی اتخاذ بکنم .

او با حالت عصبانی شروع بناله وفریاد کرد ومیگفت : من عاجزم ، نمیتوانم تصمیمی بگیرم ؛ صدای ضجه و زوزه‌اش مدام بلندتر میگشت ، پره بینی‌اش سخت میلرزید ، چانه اش تکان میخورد ، دندانهایش بهم می‌سائید . بالاخره از جلو من رد شد و از محوطه خارج گشت وبیرون رفت .

دکتر برایم تعریف کرد که زن ماژور بانوی بسیار جوانی بود وپس ازاینکه مشارالیه در جبهه جنگ آسیب دیده وکاملا مصدوم گشته بود ، باوی ازدواج کرده بود . ایـن زن جوان از ذات‌الریه درگذشت ، اما مدت بیماریش بیش ازچندروزی

طول نکشید وهیچکس گمان نداشت که اوممکن استقوت نماید.

مدت غیبت ماژور ازبیمارستان سه روز طول کشید و بعداً با علامت عزا درسینه ، باز بمریضخانه آمد . دکتـر چندین قطعه عکس بدیوار سالن زده بود ، این عکسها نشان میـداد که چگونه دستهای مصدومی بمانند مال ماژور خوب اصلاح و بحالت طبیعی بازگشته است . من نمیدانم دکتر ازکجا این عکسها را آورده بود . ما نخستین کسانی بودیـم کـه با این چرخها برای اصلاح اعضای بدن خود آزمایش میکردیم .

تپه‌هائیکه بمانند فیلان سفید است

تپه های دشت ایبرو (Ebro) سفید وسلسله مانند پشت سرهم جلوه‌گر بودند ؛ درهیچ کجا سایه‌ای بنظـر نمیرسید و درختی دیده نمیشد . ایستگاه راه‌آهن در زیر آفتاب ، مابین دوخط متقاطع واقع شده بود . فقط در کنارِ عمارت ایستگاه اندك سایه بسیار گرمی وجود داشت ، و بعلاوه در آن نزدیکی پرده‌ای دیده میشد که از بنده‌ای چوب خیزران درست شده‌بود ومدخل رستوران کوچکی را جلوه‌گر میساخت . یك امریکائی با دختری وارد این رستوران گشتند هـوا خیلی داغ و سخت

گرم بود ، آنها منتظر قطاری بودند که بعد ازچهل دقیقه از بارسلن (Barcelona) می‌بایستی بیاید ومیخواستند با این خط بسوی مادرید حرکت کنند .

دختر کلاه خویش را روی میز گذاشت و پرسید : شما چه میخواهید بنوشید ؟

مرد اظهار داشت : هوا خیلی گرم است .

آبجو بخوریم !

مرد امریکائی روی خودرا بطرف پرده منجوقی که بر مدخل آشپزخانه کافه آویزان بود ، بگـردانید و دستور داد نوشابه بیاورند .

زن خدمتکار رستوران از پشت پرده منجوقی دو گیلاس بزرگ بلوری و چهار بطـری آبجو آورد و دستگاه نمدین مخصوصی که برای خنك نگهداشتن نوشابه هاست در کنار میز گذاشت . دختر ازپنجره منظره خط‌آهن ومخصوصاً پشته های بلند را می نگریست تپه ها زیر آفتاب درخشان سفید و زیبا جلوه میکردند ، ولی دشت ودمن قهوه‌ای رنگ و خشك بنظر می آمد . ،

دخترچنین گفت : این تپـه ها بمانند فیلهـای سفید و بلند است !

مرد گیلاس آبجو را خالی کرد و اظهار داشت : من که فیل سفید ندیده ام .

دختر گفت : بلی شما نباید دیده باشید .

مرد جواب داد : من بایستی دیده باشم ولی چون شما

میگوئید که نباید، بحث دیگر زاید است .

دختر بسوی پرده منجوقی مدخل آشپزخانه رستوران نگریست و تصویری‌را که دربالای‌آن بود نظاره نمود وپرسید :

این تصویر چیست ؟

تابلوی مشروب بخصوصی است که عرق بادیان رومی نام دارد .

دختر گفت : میتوانیم از آن بنوشیم .

مرد فی‌الفورروی‌خودرا بسوی‌پرده منجوقی برگردانید وخدمتکاررا صدا کرد .

زن خادمه جلوآمد وپرسید: چه میخواهید ؟

ما عرق بادیان رومی می‌خواهیم .

با آب !

مرد امریکائی ازدختر سؤال کرد : شما آب میخواهید؟

دختر درپاسخ اظهارداشت : من نمیدانم چه جوری‌باید خورد . آیا با آب بخورند ، خوب مزه میدهد ؟

خوب میشود .

زن خدمتکار پرسید : خوب آب هم میخواهید !

بلی ، آب هم بیاورید .

دختر یك گیلاس‌ازمشروب تازه خورد و چنین گفت :

مزه « شیرین بیان » میدهد ؟ آنگاه گیلاس خودرا روی میز گذاشت .

همه چیز همینطور است !

دختر در پاسخ اظهار داشت : بلی همه چیز مزهٔشیرین-

بیان میدهد ، مخصوصاً مشروباتی که شما خیلی دوست دارید ، از قبیل « عرق افسنطین » وغیره .

ول کن بابا !

شماخودتان شروع کردید ، منهم خواستم تفریحی کرده باشم . سر دماغ بودم .

خوب بگذار کیف کنیم .

خیلی‌خوب ، من از پنجره تپه هارا نظاره میکردم من گفتم که کوهها بمانندفیلان سفید جلوه گراست. آیا اینطور نبود؟

بلی همانطوربود ، درست است .

اینك میخواهم در بارهٔ این مشروب جدید فکر کنم .

خیلی خوب ، منهم همینطور .

دختـر از شیشه های پنجرهٔ رستوران تپه هـا را تماشا می کرد .

او گفت : این تپه ها چقدر زیبا و دوست داشتنی است . اما فی‌الحقیقه بمثل فیل سفید نیستند . اما از پشت درختـان جلوهٔ خاص و منظره زیبائی دارند .

بازهم مشروب بخوریم ؟

حتماً !

از پشت پرده منجوقی آشپزخانه رستوران هوای گرمی بسالن وارد میشد .

مرد گفت : آبجو خنك وخوب است .

دختر درجواب اظهار داشت : هوا خیلی‌دل انگیزاست.

مرد گفت: جیگ[1] اینکه مهم نیست، فی‌الواقع موضوع سهل وساده ای است.

دختر بسوی زمین، بپای میز نظاره میکرد.

مرد افزود: جیگ، برای من مسلم است که شما مثل من فکر نمی‌کنید اما من عقیده دارم که زیبائی‌طبیعت موضوع موهومی است.

دختر ساکت ماند وچیزی بزبان نیاورد.

من با شما خواهم آمد وهمیشه پهلوی شما خواهم بود؛ آنگاه هردو مقداری مشروب خوردند.

خوب بعد از این چکار خواهیم کرد؟

مثل سابق خوب وخوش خواهیم بود.

شما چه فکری میکنید؟

فکر آینده یگانه موضوعی است که مارا اذیت میکند و عیش وعشرت مارا منقص میسازد.

دختر بسوی پرده مدخل آشپزخانه رستوران نگریست و دست خودرا دراز کرد و دورشته از منجوقهای آنرا درمیان انگشتان خویش گرفت.

خوب‌شما تصورمیکنید که‌ماهمیشه‌خوش‌وخرم‌خواهیم‌بود.

بلی چنین است. شما، جیگ نباید بترسید!

دختر اظهار داشت: خیلی خوب! منهم مثل شما فکر خواهم کرد.

مرد اظهار داشت: من مطابق میل ودلخواه شماخواهم

۱– lig نام دختر است

اندیشید .

دخترجواب‌داد : پس من شمارا دوست خواهم داشت ..
اما وقتی که من میگویم تپه ها بمانند فیلان سفید است شما هم‌چنین فکر خواهید کرد ، شماهم آنهارا دوست خواهید داشت ؟

مرد جواب داد : بلی ، منهم‌آنهارادوست خواهم‌داشت. ولی از تفکر دراین مورد معذورم .

خوب می‌بینید چطور با شما سربسر میگذارم .
اگر این نظریه شمارا (زیبائی تپه ها و همانند بودن آنها به فیلان سفید را) قبول کنم ، دیگر سر بسرم نخواهد گذاشت ؟

نه خیر ، این یك چیز ساده ای است . اما من‌نمیتوانم ازتأمل و تماشا بمانم ، من‌نمیتوانم دراینمورد خودداری کنم.
خوب من‌شمارا اداره خواهم کرد .

اما زمام اینکار از دست خـود من خـارج است . من بلا اختیار بتأمل و تماشا وتحسین طبیعت می‌پردازم .

من نمیخواهم شما اینطوربشید .

دختر پاشد وبطرف ایستگاه راه‌آهن رفت . درآنطرف استاسیون ، مزارع غلات‌وصفوف درختان منطقه‌ایبرو(Ebro) جلوه‌گر بود . در آنسوی مزارع ، نهر آبی جریان داشت و کوهها بمانند الماس میدرخشیدند درخت و سبزه و آب وکوه پرده زیبای‌بسیاربا شکوهی درپیش چشمان‌وی پدیدآورده بود.
دختر اظهار داشت : تمام کائنات میتواند مال ما باشد،

اما مع‌التأسف هرروزاین‌حقیقت‌را خودمان غیرممکن میسازیم.
چطور ، چه گفتید ؟
میگویم ما میتوانیم مالك همه چیز باشیم .
نه ، نمی‌توانیم .
ممکن است که تمام کائنات مال ما باشد .
نه ، غیر ممکن است .
ما می توانیم بهر کجا دلمان خواست برویم .
نه ، نمیتوانیم ، زمام اختیار از دست ما خارج است .
دردست ما است .

نه ، خیر
خوب ببینیم .
بیائید سایه
دختر گفت : من غیر از این فکر نمی‌کنم .
من نمی خواهم شما چیزی را که نمیخواهید بالاجبار قبول کنید وعمل نمائید .
دختر گفت : نه نمیخواهم ، آبجو بخوریم .
خیلی خوب ، شما موضوع را درك خواهید کرد .
دختر گفت : من‌خوب من‌فهمم . خوبست در اینموضوع سکوت کنیم .

هر دوسر میز نشستند ، دختر دره وتپه را می‌نگریست و زیبائی مناظر طبیعت را نظاره میکرد ، مرد نیز چشمش را به‌دختر وبروی میز دوخته بود .

مرد چنین گفت: دقت کردید که من میخواهم‌درصورتیکه

خود شما نیز مایل باشید دیگر باین چیزها توجه ننمائید.

دختر درجواب اظهارداشت : آیا اینهمه زیبائی در دل شما تأثیری ندارد ؟

چرا ، ولی من جز شما هیچ چیز دیگری را نمیخواهم من غیر ازشما برای موجود دیگری ارزش قائل نیستم . مناظر طبیعی یك چیز خیلی ساده ایست .

بلی درنظر شما خیلی ساده است .

بهرصورت درنظر من فقط چنین است .

خوب حاضرید که بخاطر من کاری بکنید ؟

من هرچه راکه شما بفرمائید ، حاضرم که اجرا نمایم.

ممکن است لطفاً لطفاً لطفاً سکوت اختیار کنید ؟

مرد دیگر ساکت و صامت ماند و مشغول نگریستن بار وبنه هائیکه درایستگاه وجود داشت گردید .

مرد چنین گفت : دیگر من تمایلی در خود نسبت بشما احساس نمی کنم من نمی‌توانم خودرا بزیبائیهای طبیعت مشغول نمایم .

دختر اظهار داشت : اگر باز هم حرف بزنید ، جیغ خواهم کشید !

دراین‌موقع‌زن خدمتکار رستوران‌ازپشت پردهٔ منجوقی بیرون آمد وگفت : الان ترن می آید ، پنج دقیقه دیگر ترن می‌آید .

دخترپرسید : چطور ؟

بلی حتماً پنج دقیقه دیگرمی‌آید .

دختر تبسم لطیفی کرد و اززن تشکر نمود .

مرد گفت : من پاشدم تا بارو بنه خود را دوست کنم ، و برای حرکت آماده باشم .

دختر تبسمی کرد .

خیلی خوب من بعداً برمیگردم وآبجوخودرا میخورم .

آنگاه دوچمدان سنگین‌خودرا برداشته بطرف خط‌آهن رفت ، وراه را نظاره نمود ، ولی چیزی بنظرش نرسید ، از ترن اثری پیدا نبود . همه مسافرین در تالار انتظار مشغول خوردن و نوشیدن ومنتظر ورود ترن بودند ، اوتیزدر سالن یك گیلاس عرق انیسون خوردومثل دیگران منتظر گشت وقدم‌زنان بمحلی که دختر نشسته بود ، رفت وازگوشه در ، ازپشت‌پرده وی رانظاره نمود

دخترك خنده‌ای کرد .

مرد امریکائی پرسید : خوب حالتان خوب است ؟

دختراظهارداشت: بلی ، خیلی خوبست ، دیگرمزاحمی برایم نیست !

آدمکشان

درسالن‌رستوران «هنری» بازشد و دونفرمرد داخل‌سالن شدند و درمقابل پیشخوان سرمیز نشستند.

« جرج » سؤال کرد : چه میل‌دارید ؟

یکی جواب داد : من نمیدانم ، و آنگاه خطاب برفیق خود چنین گفت : «ال» شما چه میخورید ؟

ال در پاسخ اظهار داشت : نمیـدانم ! نمیدانم چه بخورم .

دراین موقع هوا یواش یواش تاریک میشد ، نور چراغ

برق از کوچه به پنجره رستوران‌می‌تابید . دومرد در روبروی درتالار سرمیز مشغول مطالعه صورت غذاهای رستوران بودند. ازگوشه مقابل « نیك‌آدامس » آنهارا نظاره میکرد . اوباجرج مشغول صحبت بود که دونفر وارد سالن گشتند .

مرد اولی گفت : من میخواهم کباب خوك بخورم باسوس سیب و پوره سیب زمینی .

این خوراك هنوز حاضر نیست .

خوب پس چرا درصورت خوراك نوشته‌اید ؟

جرج توضیح داد که غذائی که شما میخواهید ، خوراك شام است ، ودرساعت شش حاضرمیشود .

آنگاه جرج بساعت دیواری درعقب خود نگـاه کرد و گفت :

هنوز ساعت پنج است

مرد دومی اظهار داشت : ساعت پنج وبیست دقیقه‌است .

بلی تقریباً ازپنج بیست دقیقه گذشته .

مرد اولی گفت : گور پدرساعت ! برای خوردن‌چه چیز حاضر دارید ؟

جرج جواب داد : هرگونه ساندویچ که بخواهید حاضر داریم ومیتوانم بحضورتان تقدیم کنم .

ران خوك وتخم مرغ ، گوشت خوك و تخم مرغ ، جگر وبالاخره کباب گوشت همه را حاضرداریم .

جوجه وخلر سبز وسوس خامه وپوره سیب‌زمینی بـرایم بیاورید ! اینهم خوراك شام است .

هرچه‌ما میخواهیم همه‌اش خوراك شام است ؟ این‌همراه کار است ؟

ران خوك وتخم مرغ ، گوشت خوك ، جگر ... حاضر است ومیتوانم تقدیم کنم .

مردی که‌ال نام داشت . گفت : من ران خوك وتخم‌مرغ میخواهم . اوکلاه کهنه‌ای درسر ، وپالتوی سیاهی که سینه‌اش دگمه شده بود . برتن داشت . صورتش کوچك وسفیدولبهایش باریك‌بود . یك شال ابریشمی درگردن ویکجفت دستکش‌در دست‌های خود داشت .

مرد دیگر دستور دادکه برایش گوشت خوك وتخم مرغ بیاورند . قد وقواره این نیز بمانند ال بود . اما صورتشان‌با هم اختلاف داشت ، اما ازحیث هیکل هــر دو همانند و جفت بودند . هردوپالتوکوتاه پوشیده بودند . هردو آرنج خود را روی میز تکیه داده بجلو خم شده بودند .

ال پرسید : برای نوشیدن چه‌دارید ؟

جرج در پاسخ اظهار داشت : آبجو ، شراب و کنیاك جین داریم .

چیز دیگری ندارید ؟

نه‌خیر ؛ همانها است که گفتم .

مرد دیگر برفیق خود چنین گفت: اینجا یکشهر گرمسیر است ، چیز دیگر نمیشود خورد .

ال از رفیق خود پرسید : درآن باره هیچ‌خبری‌دارید؟

رفیقش درپاسخ اظهار داشت : نه‌خیر !

ال سئوال کرد : اینجا شب‌ها شماً چکار میکنید ؟

رفیقش جواب داد : شب‌ها مردم اینجا شام می‌خورند ، خوراکهای مفصل میخورند .

جرج حرف اورا تصدیق کرد وگفت : بلی صحیح‌است.

ال ازجرج پرسید : حقیقتاً اینطور است ؟

جرج درپاسخ گفت : بلی‌کاملا صحیح است .

شما پسر خوبی هستید!؟

جرج گفت : بلی ، مسلماً

مرد دیگر گفت : نه اینطورها نیست . اوهمیشه ساکت وصامت است .

ال روی خود را بسوی نیک گرداند واز وی پرسید : نام شما چیست ؟

اسم من «نیک آدامس» است .

ال روی خود را بطرف ماکس برگردانید و پرسید : پسر خوب در دسترس خود ندارید ؟

ماکس گفت : تمام شهر پراز پسران خوب است .

جرج دوسینی بروی میز گذاشت . دریکی ران خوك، و تخم مرغ‌ودر دیگری گوشت خوك خشك وتخم مرغ‌بود. آنگاه دوبشقاب پر از سیب‌زمینی هم روی میز نهاد ودریچه‌ای راکه به آشپزخانه باز میشد ببست

ال پرسید : خوراك شما چیه ؟

مگر وقتی که‌سفارش‌دادم ، ندانستید چه‌خواستم، فراموش کردید ؟

ران خوك وتخم مرغ.

ماکس گفت : پسر خوبی است . آنگاه روی میز خم شد وشروع بخوردن‌ران خوك وتخم مرغ کرد . هردورفیق‌دستکش دردست بخوردن خوراك مشغول بودند .

جرج غذا خوردن‌آنها را می‌نگریست .

ماکس خطاب بجرج چنین گفت : بچه نگاه میکنید ؟

هیچ‌چیز !

عجب آدمی هستید . شما بمن می‌نگریستید .

ال گفت : یقیناً سرشوخی باشما دارد .

جرج خندید .

ماکس گفت: برای‌چه‌میخندید ؟ چیز خنده‌آوری‌وجود ندارد .

جرج تصدیق کرد وگفت : بلی صحیح است .

ماکس روی خود را بسوی ال گردانید و گفت : این پسر خوبی است همه‌چیز را صحیح میداند .

ال گفت: بلی اوآدم باهوشی است . آنگاه هردومشغول خوردن گشتند.

ال ازماکس پرسید : اسم این پسره خوش هیکل که‌در گوشه ، درمقابل ما ایستاده است ، چیست ؟ ماکس ، نیک‌را که‌با رفیق خود درکنار مشغول صحبت بود صداکرد .

نیك‌پرسید: چه‌فرمایشی دارید؟

عرضی ندارم.

ال گفت: در کنار بشماخوش میگذرد. نیك بازهم

بکنار رفت.

جرج پرسید: فرمایشی داشتید؟

ال گفت: کاری باشما ندارم. درآشپزخانه کی هست؟

جرج جواب داد: «سیاه» مشغول کاراست.

سیاه آنجا چکارمیکند؟

مشغول طباخی است.

بگوئید بیایداینجا.

برای چه؟

بگو بیاید اینجا!

فکرمیکنید که اینجا کجااست، که اینطور آمرانه حرف میزنید!

مردی کـه ماکس نام داشت، چنین گفت: بلی مـا خوب میدانیم که اینجا کجااست ودرچه جای لعنتی هستیم. یقیناً بنظر شما آدم سفیه وابلهی می آئیم.

ال برفیق خود گفت: نه خیر، فقط ابلها نه حرف میزنید. شما بااین پسره چه بحثی دارید؟ آنگاه خطاب بـه جرج اظهار داشت: لطفاً به «سیاه» بگوئیدیك دقیقه اینجا بیاید.

شما بااو چکار دارید؟

هیچ چیز، پسرخوب فکر کنید ببینید با یکنفر سیاه چـه میشود کرد؟

جرج دریچه آشپزخانـه را باز کردو گفت: «سام» یك دقیقه بیا بیرون کارت دارند!

درآشپزخانه بازشدو «سیاه» بیرون آمدو پرسید: چیست؟

دومرد که درگوشه مقابل نشسته بودند، چشم خود را بـه او دوختند.

ال گفت: خوب آقا سیاه، آنجا باش.

سام‌سیاه درآشپزخانه ایستاده ، بدونفری کـه‌در گوشه سالن نشسته بودند، می‌نگریست. اواظهار اطاعت کرد و گفت: چشم آقا، درخدمت هستم

ال بهمراهی مردخوش سیما (نیك)وسیاه داخل آشپزخانه گشت. مردی کـه ماکس نام داشت همچنان درسرمیز روبروی جرج نشسته بودولی ابداً بجرج نگاه نمی کرد. بلکه آینه‌ای را که‌دردیوار روبروی پیشخوان قرارداشت نظاره‌مینمود.

ماکس ابداً بجرج نمی نگریست، ولی درحالیکه چشمان خودرا به آینه‌دوخته بود، به‌جرج چنین گفت: چرا هیچ صحبت نمی کنید؟

من‌راجع بچه‌صحبت کنم؟

ماکس رفیق خودرا کـه‌بـه داخل آشپزخانه رفته‌بود ، صدازد و گفت : ال‌چرا داستان را بـه این پسرهٔ خوب نمی گوئید ؟

ال‌ازدرون آشپزخانه حواب داد: چراخودت نمیگویی؟ ماکس گفت من کـه چیزی نمیدانم. آنگاه‌باز بآینه نگریسته بجرج‌چنین گفت: راجع بچه‌فکر میکنید؟

من نمیتوانم صحبت‌بکنم.

ماکس بازال‌راصدازد وگفت: این‌پسرهٔ خوب‌میگوید که نمیتواند صحبت نماید.

ال‌ازداخل آشپزخانه جواب داد: حرفهای هردوی شما راخوب میشنوم. آنگاه از توی آشپزخانه خطاب بجرج چنین گفت: گوش کن، پسرهٔخوب، کمی‌حرکت کن‌در طرف چپ ماکس نزدیك وی‌بایست، مثل‌این بود کـه میخواست از آنها عکس برداری کند.

ماکس خطاب بجرج اظهار داشت: پسرهٔ خوب، فکر میکنی‌چه اتفاقی خواهدافتاد، وچه‌چیز خواهدشد؟

جرج باز همچنان ساکت‌و صامت‌مانده بود.

آنگاه ماکس‌بوی توضیح داد: که من ورفیقم میخواهیم یکنفر سوئدی‌را بکشیم شمـا این مرد بلندقد را کـه **اول آندرسن** نام‌دارد، می‌شناسید؟

بلی.

اوآیاهرشب اینجا می‌آید؟

بعضی‌اوقات اینجامی‌آید.

ساعت‌شش می‌آید؟

بلی‌اگر بیاید.

شماهیچ به‌سینما میروید؟

چرا گاهگاهی.

سینما خوبست ، برای پسرهای خوب تمـاشای سینما خیلی خوبست.

جرج ازماکس پرسید : چرا میخواهید « اول‌آندرسن» را بکشید ، بچه منظوری وی‌را بقتل خواهید رساند ؟ اوبشما چه کرده است ؟

. ال از توی آشپزخانه درپاسخ اظهار داشت : هیچ ، او هیچوقت اصلا مارا ندیده است .

پس چرا اورا میخواهید بکشید ؟

ما اورا بخاطر یکی از دوستان خود می‌کشیم .

ال از توی آشپزخانه فریاد زد : ساکت شو ، تو خیلی حرفها میزنی ! خدا ترا لعنت کند !

من میخواهم با پسرهٔ خوب شوخی کنم .

ال گفت : نه ، شما خیلی بد حرفها میزنید . سیاه و پسرهٔ خوب همیشه خودشان باهم شوخی‌میکنند . من برای‌هر دوی آنها یك جفت دختر خوشگل پیدا خواهم کرد و این دو دختر هر دو راهبه خواهند بود .

مگر شما متصدی صومعه راهبه ها هستید ؟

شما این چیزهارا نمی‌دانید .

معلوم میشود که خیلی وقت است درصومعه بسر میبرید !

جرج بساعت دیواری نگاه کرد .

ماکس به جرج توصیه کرد که اگر کسی برای خوردن شام آمد ، بگو که هنوزخوراك حاضر نیست و درصورتیکه از نو بازهم برگردد ، بگو که عنقریب غذا حاضرخواهد شد . پسرهٔ خوب کاملا درك کردید که چه گفتم ؟ طفره و تعلل !

جرج گفت : خیلی‌خوب . آنوقت میخواهید چکار بکنید؟

ماکس جواب داد : این مطلبی است کـه هنـوز خیلی مانده شما معنی آنرا درك نمائید .

جرج بساعت نگاه کرد. ازساعت‌شش یکربع گذشته بود.

در اینموقع درسالن ناهارخوری بازشد ویکنفر رانندهٔ تاکسی وارد رستوران گشت .

یاالله جرج ؟ شام دارید ؟

سام (آشپز سیاه) بیرون رفته ، یك نیم ساعت دیگـر حاضر میشود .

راننده اظهار داشت : خیلی خوب ، من حالا بخیابان میروم .

جرج بساعت نگاه کرد : بیست دقیقه ازشش گذشته بود.

ماکس بتحسین جرج پرداخت وگفت : آفرین پسرخوب! جنتلمن عاقل ! ...

ال از توی آشپزخانه فریاد برآورد : اگرعاقل نباشد سرش را از تنش جدا میکنم !

ماکس اظهارداشت : نه خیر ! پسرخوب آدم عاقلی است من دوستش دارم .

جرج گفت : شش وبیست و پنجدقیقه است ، ولی « او » هنوز نیامده !

در اینموقع دونفر مشتری وارد ناهـار خوری شدند و ساندویچ رانخوك وتخم مرغ خواستند . جرج فی‌الفور بدرون آشپزخانه رفت و مشاهده کرد که ال در پشت دریچه در کمین است وطپانچه خودرا پرنموده وآماده سوء قصد میباشد . نیك و«آشپز»در گوشهٔ آشپزخانه ایستاده اند ودهان هریك ازایشان باحوله‌ای سخت وسفت بسته شده‌است . جرج ساندویچ مطلوب را فوراً تهیه وتقدیم مشتریان نمود ، ودونفر مشتری ساندویچ

دردست از ناهارخوری خارج گشتند .

ماکس گفت : پسرهٔ خوب (جرج) همه چیز بلد است ، اوهر گونه ساندویچ رابسرعت آماده میکند ، اوبخوبی میتواند با دختران زیبا کنار بیاید .

« جرج » اظهارداشت : بلی ؟ آنگاه افزود . دوست‌شما « اول آندرسن » نیامد !

ماکس گفت : ده دقیقه دیگر نیزصبر خواهم کرد .

ماکس آئینهٔ دیواری وصفحه ساعت را نظاره میکـرد . عقربکهای ساعت هفت و پنجدقیقه را نشان میداد .

ماکس ال را صدا زد و گفت : بیا برویم ، یارونیامد !

ال از درون آشپزخانه فریاد برآورد : پنج دقیقه دیگر نیز صبر کنیم .

در اینموقع یك نفر مشتری آمد و خوراك شام خواست ولی جرج جواب دادکه متأسفانه آشپز ما امروز مریض گشته است . مشتری اظهار داشت : چـرا یکنفر آشپز دیگـر پیدا نکردید؟ مگرشما راه‌کارخودرا بلد نیستید ؟آنگاه غرغرکنان بیرون رفت .

ماکس بازهم ال را صدا زد .

ال پرسید : با این دوپسر خوب (نیك وجرج) و سیاه آشپزچکار کنیم ؟

ماکس درپاسخ گفت : ولشان کن ، اینهاآدم های‌خوبی هستند ! ال برفیق خود اظهار داشت : امشب را بیخود وبی ـ جهت تلف کردیم ، آنگاه با دست های دستکش پوشیدهٔ‌خویش،

اسلحه گرم خودرا زیر پالتو پنهان ساخت وآماده حرکت گشت. دو نفری سالن ناهار خوری را ترك گفتند و بخیابان رفتند. جرج ازپنجره رستوران ماکس وال را بدقت تماشا میکرد که چگونه اززیر روشنائی رد شده بطرف سایه روشن خیابان رفتند. پالتو کوتاه وکلفت و کلاه کهنه آنها بخصوص جلب توجه میکرد، وضع شایان توجهی داشتند که بی شباهت بصحنه نمایش نبود. آنگاه بدرون آشپزخانه رفت و دهان و دستهای « نیك » و « سیاه » را باز نمود.

« سام »، آشپزسیاه نفس عمیقی کشید و خدارا شکر کرد که از هرگونه آسیبی مصون مانده است.

ولی نیك، بعد از اینکه حوله را از روی دهانش باز کردند پرخاش کرد وخودستائی آغاز کرد.

جرج گفت: میخواستند « اول آندرسن » را بکشند! اول آندرسن را؟

بلی!

سیاه بعد از اینکه گوشه های دهان خودرا اندکی مالش داد، پرسید: هردو رفتند؟

جرج جواب داد: بلی هردو رفتند. راحت باش!

آشپز اظهار داشت: من این چیزها را دوست ندارم! ابداً دوست ندارم.

جرج خطاب به « نیك » گفت: شما بملاقات اول آندرسن خواهید رفت؟

میروم، حتماً میروم.

سام اظهار داشت : ول کنید ، خوب است که دور و بر این چیز ها نگردید !

جرج گفت : البته درصورتیکه مایل نیستند ، بملاقاتش نروید . آشپز باز افزود : از این چیزها بر کنار باشید ، خودرا باین موضوع دخالت ندهید .

« نیك » گفت : من بدیدار اول آندرسن خواهم رفت . منزلش کجاست ؟

جرج جواب داد : پسران خوب راه کار خـودرا بهتر میدانند . او درآپارتمان « هیرش » سکونت دارد .

حتما بملاقاتش میروم .

« نیك » زیر سایه روشن شاخه های درختان خیابان راه میرفت . پس‌ازاینکه از دو کوچه گذشت ، درسومی به‌آپارتمان هیرش رسید . بطبقه دوم عمارت بـالا رفت ، و دکمه زنگ را فشار داد . یك زنی بیرون آمد .

« اول‌آندرسن » تشریف‌دارند ؟

آیا میخواهید ملاقاتش کنید ؟

بلی در صورتیکه تشریف داشته بـاشند . میخواهـم به حضورشان شرفیاب گردم .

نیك بدنبال زن وارد دهلیز گشت و بعد از اینکه دوسه پله بالاتر رفتند ، زن اطاقی را دق‌الباب نمود .

کیست ؟

زن گفت : آقای آندرسن ، یك آقائی میخواهد با شما ملاقات کند .

من « آدامس نیك» هستم .

بفرمائید .

« نیك » در را باز کرد و بدرون اطاق وارد شد . «اول آندرسن » لباس در تن روی تختخواب دراز کشیده بود . او در يك مسابقه سنگین وطولانی خسته شده و اینك سر خـودرا روی دو بالش گذاشته ، آسوده بود و هرگـز به « نیك » نگاه نمی کرد

سؤال کرد : چیه ؟

نیك اظهار داشت : من در ناهار خـوری (رستوران) « هنری » بودم ، دو نفر آمدند ، دهان من و آشپز را محکم بستند ، ومیگفتند که میخواهند شمارا بکشند .

آندرسن دراینموقع باکمال ساده دلی غنوده بود ، چنانکه هیچ چیز نگفت :

نیك افزود : این دونفرمن وآشپز را درتوی آشپزخانه حبس کردند وقصدداشتند وقتی که شما برای شام خوردن وارد سالن بشوید شمارا بقتل رسانند .

« اول آندرسن » هیچ چیزی نمیگفت و همچنان بدیوار می نگریست .

نیك بازهم گفت : جرج صلاح دید کـه من بدیدن شما آیم و داستان را برایتان بازگویم .

اول آندرسن اظهار داشت : این چیزی نیست کـه من بتوانم درآن باره چاره جوئی کنم .

من میخواهم برای شما شکل وشمایل آنهـا را تعریف کنـم .

آندرسن جواب داد : نمیخواهم ، نمیخواهم بدانم که چگونه وچطوری هستندوپس‌ازاظهارتشکر « نیك » بازهمچنان دیوار را نگریستن گرفت .

« نیك » قد وقامت بلند آندرسن راکه روی تختخواب دراز کشیده بود از نظر گذراند .

نمیخواهید که بشهربانی بروید و پلیس را خبر کنید ؟

اول آندرسن گفت : نه‌خیر . فایده‌ای ندارد !

من‌کاری میتوانم بکنم ؟

نه ، چیزی نیست که شما بکنید .

شاید یك بلوف ساده ای است .

نه ، بلوف نیست .

آنگاه اول آندرسن روی تخت خویش بسوی دیوارغلط خورد وگفت‌این‌روزها من‌ازخانه بیرون نمیروم ، همیشه منزلم.

نمی‌توانید از شهر خارج شوید ؟

« اول آندرسن » جواب داد : نه خیر ! من خیلی‌کارها دارم . وبازهم دیواررا نگریستن گرفت .

حالاکاری ندارید که بکنید . آیا یك راه حلی نظـرتان نمیرسد ؟

نه خیر . آندرسن باز همچنان ساکت وصامت مانـد و سپس افزود : باید راحت شوم ، تا فکری کنم .

« نیك » گفت : من میروم تا ببینم‌جرج چه‌بعقلش میرسد.

ر داشت : خیلی خوب ، و پس از
ری کرد ، باز همچنان روی تختخواب
باستراحت پرداخت .

نیك از اطاق خـارج شد و هنگامی که بیرون میرفت باز متوجه شد که تمام پوشاك اول آندرسن درتنش میباشد وهمچنان بسوی دیوار می‌نگرد .

موقعی که نیك ازپله ها پائین میرفت ، زن صاحبخانه به وی چنین گفت : اوهمه روزه ، همیشه دراین اطاق است من چون حدس زدم که حالش خوب نمیباشد ، برایش مصلحت‌دیدم روزانه چند ساعتی بیرون برود و گردش کند ، ولی او دوست ندارد که بیرون برود .

زن باز افزود : خیلی متاثرم که اوحالش خوب نیست. مرد بسیار ظریف و خوش خلقی است . میدانید که در مسابقه بود و تازه آمده است .

میدانم .

زن بازچنین گفت : آدم بسیار متین وموقری‌است . آدم شریف ونجیبی‌میباشد . « نیك » بازن مدیره صحبت کنان ازدر ورودی آپارتمان خارج شدند .

شب بخیر ، بانو هیرش !

زن مدیره اظهارداشت من بانوهیرش نیستم ، من‌جانشین مشارالیها میباشم وبانوبل هستم .

خیلی خوب ، خدا حافظ بانوبل !

زن درجواب گفت : خداحافظ شما !

نیك درخیابان تیره وتار راه میرفت و درحدود ساعت‌ده بعمارت ناهارخوری (رستوران) هنری رسید . جرج هنوز در جلو پیشخوان بود .

اول را دیدید ؟

نیك پاسخ داد : بلی ، او دراطاق خودش لمیده است و هرگز بخارج نمیرود .

آشپز(سام ـ سیاه) وقتی که صدای نیك راشنید ، دریچه آشپزخانه‌را بازنمود . اماوقتی که دانست صحبت اول آندرسن در میان است ، فی‌الفور دریچه را بست وگفت : من‌ابداً وارد این موضوع نمیشوم !

جرج از نیك پرسید : داستان را برایش گفتید ؟

البته . اما اوخودش ازهمه چیز مطلع است .

خوب حالا میخواهد چکار بکند ؟

ــ هیچ چیز .

پس می کشندش !

شاید .

مثل‌اینست که درشیکاگو برایش پیش‌آمدی رخ داده‌است.

نیك گفت : شاید ،

اتفاق بدی .

بسیار بدی .

هر دونفر ، نیك وجرج دیگر ساکت ماندند . جرج باحوله ای پیشخوان را تمیزمیکرد .

نیك گفت: تعجب میکنم ، چه‌پیش‌آمدی رخ داده است؟

جرج اظهار داشت : بهرصورت ، همین حادثه‌آدمکشان را برای قتل وی برانگیخته‌است . نیک گفت : من ازاین‌ولایت بیرون میروم .

جرج گفتار نیک‌را تایید کرد وگفت: خوب‌اقدامی‌است.

نیک اظهار داشت : من نمیتوانم در این رستوران بمانم وشاهد مرگ وقتل وی باشم .

جرج گفت : صلاح کار خودرا ، خود شما بهترمیدانید.

تعطیل فاحشه خانه ها

در سپیدهٔ صبحدم جاده هنوزسفید وصاف بود و بهیچوجه گرد وغباری درآن مشاهده نمیشد . کمی پائین‌تر تپه ها دیده میشدند که درختان بلند بلوط وشاه بلوط در دور و بر آنهـا منظرهٔ شایان توجهی پدید آورده بودند وآنطرفتر سطح دریا درتموج بود . درطرف دیگر کوههای مستوراز برف پشت سرهم قطار کشیده بودند .

ما ازجاده عبور کرده ، دریك گوشهٔ پردرخت زیبا فرود آمدیم . درکنار جاده تلهای عظیمی از ذخایر زغـال انباشته

شده بود و درهر گوشه و کناری کلبه های مردابی که به تهیه زغال اشتغال داشتند دیده میشد . چون روز یکشنبه بود ، آمد ورفت‌مردم‌بسیار بود ودرهرطرفی‌دهاتیان باالباسهای تمیزوتازه درجنب وجوش و گشت و گذاربودند .

کمی دورترشاخه های زیبا وسبزمو و انگورچشم انسان را نوازش میکرد . مزارع طلائی شده بود ، انگور ها خوب رسیده بود . خانه‌هاسفیدوقشنگ‌وکودکان باالباسهای رنگارنگ مشغول تیله بازی بودند . دراغلب کوچه ها درختان زیبای گلابی دیده میشدکه شاخه های پربار وسنگین آنها در مقابل دیوارهای سفید وقشنگ خانه‌ها منظرهٔ دل‌آویزی پدید آورده بودند . دیوارهای منازل درنتیجه‌ترشحات سبز برگهای‌درختان گلابی یکنوع پرده های زمردین دل انگیزی در پیش چشم عابرین جلوه گر ساخته بودند . اطراف دهات را تاکستانها مستورساخته بودند و دورا دور باغها درختان آسمانخراش قد بر افراشته بودند .

دریکی از دهات ، در فاصلهٔ بیست‌کیلومتری اسپزیا [1] دریکی از میدانهای پرجمعیت ، مرد جوانی با یك چمدان در دست ، پیش ما بیامد و تقاضا کرد که اورا با خود به اسپزیا ببریم .

من گفتم در ماشین فقط برای دو نفر جا هست‌که آنهم اشغال شده است ما یك اتوموبیل فورد کهنه در اختیار خود داشتیم .

۱ – Spezia

جوان اظهار داشت : من در خارج ، روی رکاب میایستم.
من گفتم : ناراحت میشوید .

او جواب داد : اهمیت ندارد . بایستی زود به اسپزیا برسم . من از رفیق خودگی [1] پرسیدم : میتوانیم او را با خود ببریم؟ گی گفت : چاره نیست . مرد جوان روی رکاب ماشین بایستاد ودست خودرا بداخل اتوموبیل بند نمود .

آنگاه دو نفر چمدان اودرادر پشت ماشین، روی چمدانهای ما جا دادند . جوان با اطرافیان خود مراسم تودیع بعمل آورد و برایشان توضیح داد که او یکنفر راهرو فاشیست است لذا هیچگونه اشکالی در میان نخواهد بود که بهمین ترتیب به راه پیمائی خود ادامه دهد . بدینطریق روی رکاب چپ ماشین ایستاد و از پنجره اتوموبیل دست راست خودرا بداخل بند نمود . سپس به گی گفت: می‌توانید بروید !

گی از من پرسید : چه می‌گوید ؟

من ترجمه کردم که می‌گوید : کار من تمام است . می توانیم برویم .

جاده درکنار نهر زیبائی امتداد داشت . کمی آنطرف‌تر کوههای بلند دیده می‌شدند . اشعه آفتاب بچمن های سبز می تابید ومنظرهٔ بسیار شاعرانه ای پدیدآورده بود .

هوا خنك بود ونسیم سردی ازپنجره بسروصورت انسان می خورد .

گی چشمان خود را بجاده دوخته بود . طرف چپ اورا

۱ - Guy

مهمان جوان گرفته بود . سروصورت جوان فاشیست در معرض باد سخت و سردی قرار گرفته است .

دماغ و گونه‌هایاوکاملا سرخ شده بود .

گی گفت : خـوب بود این آدم در پشت ماشین روی « تایر » می نشست وآنوقت راحت تر بود .

من گفتم : نه،خیر، آنوقت لباسش کثیف‌میشد و اوحاضر نیست که پوشاك خودرا خراب کند . میخواهد اطوی شلوارش همچنان راست ودرست باقی بماند .

گیاظهارداشت: من نمیدانستم که روحیه آقاچنین‌است.

درختان بلندی که مسیر مـا را پوشانیده بودند از نظر ناپدیدگشتند . ما ازرودخانه گذشتیم ومجرای نهر را درپشت سرخودگذاشتیم . رادیاتور ماشین سخت در جوش وخروش بود مرد جوان‌بدقت تمام‌نگران بخارآب وجوش‌وخروش رادیاتور ماشین بود .

جاده دارای پست و بلندیهای کوهستانی بسیاری بود ، ماشین گاهی با گازبسوی بالا صعود می نمود ونیز گاهی یواش یواش سیر نزولی میکرد . ما درآخرین مرحله اسپزیا ودریا بودیم . جاده بتدریج پائین می آمد . مهمان جـوان ما نیـز همچنان روی رکاب ایستاده با دست راست خـود سخت بماشین چسبیده بود .

گی بمن گفت : به اش بگوئید که محکم بایستد ، اینجا پرتگاه است من در پاسخ اظهار داشتم : احتیاجی بتذکر ما نیست ، او با غریزه طبیعیحفظ جان ، خودش متوجه موضوع

می باشد .

گی گفت : باهوش سرشار ایتالیائی خود .؛

من گفتم: بلی باهوش‌عظیم ودقیق ایتالیائی خود متوجه موضوع خواهد بود .

راه خیلی‌پر گرد وغباربود ، چنانکه شاخه های زیبای درخشان زیتون طوری باخاك پوشیده شده بودند-که بهیچوجه آثار سبزی درشاخ و برك‌آنها نمایان نبود . راه ما در اینجا منحنی بود وماشین دایره وار حرکت می‌کرد . اسپزیا درآن طرف، درکناردریا گسترده شده بود . دراینموقع مهمان ما از پنجره ماشین چنین گفت :

اتوموبیل را نگهداشتیم و از روی رکاب بزمین پرید و بعقب‌رفت، وچمدان خودرا ازپشت ماشین برداشت .

اوبسته‌ای‌راکه توی‌اتومبیل گذاشته بود از من‌خواست، وبعد ازآنکه آنرا گرفت اظهارداشت : خوب حـالا قرض من چقدر میشه ؟

هیچ چیز!

چرا هیچ چیز ؟

من گفتم : نمی دانم .

مرد جوان گفت : متشکر ! و هرگز برسم ایتالیائی ها اظهار نداشت کـه : تشکر می‌کنم ، یا خیـلی متشکرم ، یا سپاسگزاری بی‌پایان خودرا معروض میدارم . البته چنـانکه میدانید این تعارفات نغز معمول همهٔ ایتالیائیان است . امـا او فقط کلمه ساده « متشکر » رابزبان راند وهنگامی‌که ماشین

ماحرکت‌می کرد، باکنجکاوی تمام مارا نظاره نمود . من‌دست خودرا بعلامت خدا حافظی حرکت دادم ، او نیز دست خودرا بلند کرده پاسخ گفت : ما به اسپزیا رفتیم .

من به گی گفتم : این جوان ایتالیـائی مثل آنست که میخواهد راه دور و درازی بپیماید .

گی در جواب اظهار داشت : بلی بیست کیلومتر با ما سفر کرده است .

دراسپزیا غذا میخوریم

پس از اینکه وارد اسپزیا شدیم برای خوردن غـذا در جستجوی رستورانی برآمدیم . خیابان بسیار عریض وعمارات بلند و زرد رنگ بودند ما بطرف ناحیه مرکزی شهر رفتیم . در دیوارهای عمارات تصاویر درشت موسولینی دیده میشد که دست خـودرا بعلامت « زنده باد » بلند کرده بود . خیـابان مرکزی به لنگرگاه ساحل دریا منتهی میشد . روز یکشنبه‌بود همه مـردم شاد و خندان برای گردش بیرون آمـده بودند . سنگفرشهای خیابان‌کاملا رفته وشسته وتمیز بود وبرای اینکه هیچگونه‌گرد و غبـاری بلند نشود ، آب پاشیده بودند . من برای یافتن یك رستوران خوبی درجستجو بودم .

گی گفت: برویم دریك‌کافه ساده وعادی خوراك بخوریم

در همانجائیکه ما توقف داشتیم دو رستوران دیده میشد من مشغول خریدن کاغذ بودم . این‌دورستوران درست درکنار هم بودند . درمقابل دریکی ازاینها زنی توقف داشت که‌نسبت بمااظهارلطف‌کرد وتبسمی‌نمود ، ما نیز داخل رستوران‌شدیم.

سالن ناهارخوری‌اندکی تاریك بود ، درقسمت عقب سه نفر دختر با یك پیر زن در سرمیزی نشسته بودند . در طرف دیگر ، یعنی‌در گوشه یکنفرملوان بمیز خود تکیه داده سیگار میکشید . اوخوراك نمیخورد ، فقط مشغول شرب مسکرات‌بود درطرف مقابل ، یعنی‌گوشهٔ راست مرد جوانی با بلوز آبی در سرمیز خود مشغول نوشتن نامه‌ای بود . موهای سر این جوان خوب می‌درخشید و رنگ و روغن زده شده بود وبسیار تمیز وقشنگ جلوه میکرد .

روشنائی سالن از در ورودی ، وپنجره‌ای بود که انواع واقسام میوه های مطبوع و قطعات کباب وگوشت درمقابل آن منظم چیده شده بود . یك دختری جلو میزما آمد و پس از اینکه دستورگرفت بطرف آشپزخانه رفت . دختر دیگری دم درب ورودی ایستاده بود . ما بلااختیار متوجه شدیم دختری که دم در ورودی ایستاده اصلا زیرپوش بتن خود ندارد و دختری که برای دریافت دستور غذا برسرمیز ما آمده بود ، هنگامیکه ما مشغول مطالعه کارت صورت اغذیه بودیم ، دست خودرا بگردن گی‌آویخته بود ؛ بطورکلی این‌رستوران سه‌دختر داشت که تحت نظر پیرزن کار میکردند وهمیشه یکیشان دم درب ورودی ایستاده بود وجلب مشتری میکرد .

در ودیوار مخصوصی بین سالن ناهارخوری وآشپزخانه رستوران وجود نداشت . بلکه یك پرده بزرگ ساده محل طبخ غذا را از تالار جدا ساخته بود . دختری که از ما دستور گرفته بود ، سینی در دست ازپشت پردهٔ مذکور بیرون آمد و

یك بطری شراب سرخ وچند بشقاب روی میزما گذاشت .

من خطاب به گی گفتم : خوب خود شما خواستید که در چنین جائی خوراك بخورید .

دختر خطاب بما اظهارداست : چه میگوئید ، چه‌حرف میزنید ، شما آلمانی هستید ؟

من گفتم : از اهالی آلمـان جنوبی هستیم ، مردمان نجیب و دوست داشتنی .

دختر درپاسخ گفت : نمی‌فهمم چه میگوئید ورفت .

گی گفت: اینجا کجاست؟رسوم وآداب این شهرچیست؟ چگونه دختره بیچون وچرا دست بگردن من می‌اندازد !

من توضیح دادم که موسولینی فاحشه خانه های رسمی را تعطیل کـرده است . لذا وضعیت اینك بهمین قرار است کـه می بینی .

بلی اینك رستورانها اینطور شده است .

دختری که برای ما غذا می‌آورد یك‌دامن ساده کوتاهی بتن داشت وبالاتنه اش تقریباً بکلی عریان بود . او دست بسینه روی میز ما خم شده مدام خنده میکرد . او مدام برای مـا تبسم‌مختصرواظهارلطف میکرد وپروانه‌واربدورمان‌میچرخید. او میخواست با ادا و اطوارخود توجه مارا نسبت بخود جلب نماید وبالاخره ازگی سؤال کرد : مرا دوست میداری؟

من خطاب بدختر اظهـار داشتم : او شما را از ته دل دوست میدارد ولی زبان ایتالیائی بلدنیست .

دختر در حالیکه موی سر گی را نوازش میکرد اظهار

داشت : من باآلمانی سخن میگویم .

من به گی گفتم : بزبان مادری خود صحبت کنید !

دختر پرسید : از کجا می‌آئید .

از پوتسدام .

خیلی مدت دراین شهر توقف خواهید داشت ؟

من گفتم : خیلی‌متاسفیم که نمیتوانیم مدت مدید دراین شهر زیبای شماتوقف نمائیم ، زیرا اولا مریض هستیم ودرثانی پول نداریم .

باز افزودم : افسوس که رفیق کهنسال من ، رفیق پیر من یکنفرآلمانی مخالف زن ومتنفر از زنان است .

ولی دختر در اینموقع دست دیگر خودرا هم بگردن گی‌حلقه نموده وگفت :

من این مرد را خیلی دوست دارم وازمن خواهش کرد که مترجم احساسات وی باشم .

پس ازاینکه گفته‌های وی‌را برای گی ترجمه‌کردم ، از دختره خواهش نمودم که دیگر مزاحم ما نشود وتشریف ببرد.

دختر اخم‌کنان گفت : عجب آدمهـای سنگدلی هستید غیر ازخودتان هیچکس را دوست ندارید .

من گفتم : ما آلمانی هستیم ، ازمردم آلمان جنوبی !

دختر بازگفت خواهش میکنم برای گی بگوئید که او پسرهٔ بسیارخوبی‌است ، بسیارخوشگل است !

گی ازمن پرسید : دختره چه میگوید ؟

من خنده و عشوهٔ مشارالیها را نشان دادم وگفتم این

حرکات وسکنات نیازمند ترجمان نیست .

گی گفت خوب است ، خیــلی خوب است ، اینجارا زود ترك نگوئیم .

من گفتم : نمیدانم ، علی الظاهـر اسپزیا شهر قشنك و دوست داشتنی است .

دختره باز بمیان حرف ما دویده و گفت : مثل اینست که ازشهرما ، از اسپزیا سخن میگوئید .

من گفتم : شهرشما خیلی زیبا و دوست داشتنی است !

دختر در پاسخ گفت : اینجا ولایت من ، خانهٔ من است، ایتالیا خانهٔ من است .

گی گفت : بهاش بگوئید که خودش نیز مثل شهرش زیبا و دوست داشتنی است !

من ازدختره پرسیدم : برای دسر چه دارید ؟

میوه داریم ، موز داریم .

گی گفت : موزخوبست ، من موز میخورم .

دختر قهقهه زنان اظهار داشت : او موز میخواهد ! و آنگاه بازوان خودرا بگردن وی حلقه کرد .

گی صورت خودرا از میان بازوان دختر بیرون آورد و ازمن پرسید چهٔ میگوید ؟ چرا اینطور میکند ؟

من توضیح دادم ازاینکه شماموزخواستید خوشحال شده و اظهار احساسات میکند .

باو بگوئید که من موز نمیخواهم !

آقا موز نمیخورد !

دختر شرمنده شد و گفت : آه چرا موز نمیخورد ؟

گی از من خواست که بدختر توضیح بدهم که هر صبح وی با آب سرد استحمام میکند .

منهم گفتم که اوهمیشه صبحگاهان دوش سرد می گیرد .

دختر اظهارداشت : نه ، این نشد !

من صورت حساب خواستم .

دختر گفت : کجامیروید ، شما باید اینجا بمانید .

دراینموقع مردی که مشغول نوشتن بود بوی چنین توصیه کرد ولشان کن بگذار بروند ، بدرد نمیخورند .

معهذا دختر سخت دست مرا چسبیده ومیگفت: بمانید، نـروید !

من گفتم که مجبور بحرکت هستیم . ما بـاید به پیسا [۱] و در صورت امکان امشب خودرا به فیرنس [۲] برسانیم . غروب بایستی آنجا باشیم وشب را درفیرنس بخوشی بگذرانیم اماحالا که روز است باید مشغول راه پیمائی باشیم .

دختر باز تاکید کرد : امروز اینجا هواخیلی خوش است اینجا بمانید .

من درپاسخ اظهار داشتم : روزبرای راه پیمائی مناسب است و شب برای توقف .

باز آن مردی که مشغول نوشتن بود بدختر توصیه کرد: بهت گفتم که ولشان کن ! اینها بدرد نمیخورند .

من صورتحساب خودمان را خواستم ، او نیز از پیرزن

Pisa – ۱ **Firenz – ۲**

صورت را گرفته بما داد وخودش رفت در کنار میزی نشست . در این موقع دختر دیگری از آشپز خانه بیرون آمد وراست درسالن راه رفت وجلو درب ورودی توقف کرد . ما حسابمان را پرداختیم و پا شدیم . تمام دختران و پیرزن و مردی که مشغول نوشتن نامه بود ، درسر میز واحدی جمع شدند . یك نفر ملوان نیزدرگوشه سالن درسرمیزنشسته باکلاه خودبازی میکرد . هنگامی که ما مشغول ناهار بودیم هیچیك ازدختران باوی حرفی نمی‌زدند ، ما رستوران را ترك گفتیم و در ماشین خود نشستیم . دختره همچنان دم درب ورودی ایستاده بود . من هنگامی که سواراتومبیل میشدم از وی خدا حافظی کردم، ولی اوپاسخ نگفت و از اینکه آنجا نمانده بودیم گله مند و عصبانی بود !

بعد از باران

باران بشدت تمام می بارید . ما درحومه جنوا « ژنوا »
آهسته باماشین خود حرکت می کردیم . انواع واقسام ماشین
های باری وسواری وموتور درجاده مشغول آمد ورفت بودند .
همه ازشدت باران فرارکرده درمنازل ومغازه ها ازپشت شیشه
مناظر خارج ووضعیت عابرین راکه کاملا خیس شده بودند می-
نگریستند . در اینموقع ما از میدان « سن پی یر » که یکی از
حومه های صنعتی و مراکز کارخانجات « جنوا » است عبور
می کردیم ، میدان بزرك وخیلی وسیعی بود ، کارگران کارخودرا

خود روان بودند . دریای مدیترانه در جانب چپ ما بود . منظرهٔ آب دریا وتموج وتلاطم زیبای سطح آن بسیار جالب و خیلی تماشائی بود. نسیم خنك ومطبوعی میوزید . رودخانهئی که سابقا هنگام ورود ما کاملا خشك شده بود ، اینك با آب زیاد در جریان بود . رنك آب نهر قهوهئی و گلآلود بود و هنگامی که وارد دریا می گشت ، مدت مدیدی رنك خودرا در سطح شفاف و زیبای مدیترانه محفوظ نگاه میداشت . مثل آن بود کهدریك چمن سبز بزرك جادهای خاکی احداث گشتهاست.

یك ماشین باری بسیاربزرگی تند ازکنار ما رد شد و مقدار کثیری از آب کثیف جاده را بروی چراغ و رادیاتور اتومبیل پاشید وشیشه پنجره جلو ماشین را سخت آلوده ساخت ولی دستگاه پاك کن خودکار فیالفور بکار افتاد وگلهارا پاك نمود . در سی تری [1] برای خوردن غذا توقف کردیم . سالن رستوران گرم نبود، لذا ازدرآوردن بالاپوش و کلاه خودداری کردیم . ازپنجرهٔ ناهارخوری بیرون را میدیدیم و ماشین را میپائیدیم اما تمام رستوران فوقالعاده کثیف و پوشیده ازگل ولای بود بطوری که میشد خصوصیات عابرین خارجرا تشخیص داد . هوای سالن بقدری سرد بود که انسان نفس خودرا میتوانست ببیند .

خوراکی برایمان آوردند مطبوع بود، ولیچونشراب خیلی تند بود ناچار مقداریآب داخلآن کردیم . پیشخدمت

۱ – Setri

ران خوك هم برایمان آورد ومقداری سیب زمینی که درروغن سرخ گشته بود روی میز گذاشت .

یك مرد بازنی در گوشه رستوران نشسته‌اند . مرد دارای چهل وچهل‌وپنج سال ، ولی زن خیلی جوان ولباس سیاه بتن کرده بود . درتمام مدت غذا نفس زن درهوای سرد رستوران نمایان بود. مرد بدون‌آنکه چیزی بگوید ، بوی مینگریست درتمام مدت ناهارکلمه‌ای بزبان نراندند وخاموش وساکت به خوردن غذا پرداختند . وجاهت وظرافت زن شایان توجه بود ولی هردو غمگین‌ومحزون وساکت‌وصامت بودند . یك‌چمدان سفری درکنار میزشان قرار داشت .

روزنامه های تازه‌ای خریده‌بودم ، ومن حوادث جنك شانگهای را با صدای بلند برای‌گی میخواندم . بعـد او با پیشخدمت بسراغ جائی رفت‌که در داخل رستوران نبود .من بسوی ماشین خود رفتم وبجمع وجور کردن اثاثیه واشیاء خود پرداختم ، لحظه ای بعدگی نیز بازگشت و سوار اتومبیل شد وپشت فرمان نشست. هنگامی‌که‌پیشخدمت گی‌رابحیاط همسایه رستوران‌هدایت کرده‌بود ، به وی سپرده بود که سخت‌مواظب خود باشد زیرا ساکنین این محوطه اشخاص مشکوك و بدنامی هستند !

گی بمن میگفت : خیلی قـابل تعجب است ، اوضـاع عجیبی است ، اینها در پی لخت کـردن آدم حقیری چون من می‌باشند !

ماشین ما آهسته و آرام حرکت‌میکرد ، نسیم خنك، و

مطبوعی از دریا بسوی ما میوزید .

گی از من سؤال کرد : یادتان هست اول که وارد این کشورشدیم این مناظر چقدر جالب توجه بود ؟

من گفتار اورا تصدیق کردم .

اوباز هم گفت : امشب ازاین نواحی دیگر دورمیشویم.

من درجواب اظهارداشتم : بلی . اما اگر زود بتوانیم پیش ازغروب خودرا بمنزل برسانیم . من شبها حـرکت در ساحل را دوست ندارم . دراین موقع هنوز چند ساعتی بغروب آفتاب مانده بود ،منظره زیبا وبسیارفرحناکی درجلوچشمان ما پدید آمده بود ، خضارت حمن و امواج غلطان و پریشان دریا و حویهای قهوه‌ئی رنك گل آلـودی که وارد آب ساحل میشدند بسیار تماشائی وفرح انگیزبود .

گی ازمن‌سؤال کرد: جنوا ژنوا) را میتوانید ببینید؟

بلی . بلی !

دماغهٔ پور توفینو [1] را می‌بینم ، بشهرنزدیك شده ایم.

اما درحقیقت خود جنوا را نمی‌توانستیم مشاهده نمائیم سطح دریا در افق بطور لایتناهی گسترده شده بود و ما غیراز آب وآسمان لاجوردی رنك چیز دیگری نمی دیدیم .

باد شدیدی از دریا در اهتزاز بود . اما چـون باران جاده را کاملا رفته و شسته بود ، با وجود جریان سیل آسای ماشین ها هیچگونه گرد و غباری درآسمان مشاهده نمیگشت . یك جوان فاشیست ، طپانچه در کمر روی دوچـرخه حرکت

Portofino – ۱

میکرد . اوازوسط جاده با تکبروغرور مخصوصی چرخ میراند و مزاحـم حرکت ماشینها بود ، ما ناچار اتومبیل خودرا از کنار ردکرده ، دورشدیم .

ولی‌مرد فاشیست بما اخطار توقف‌کرد وگفت : ایست! او مارا مورد عتاب وخطاب قرارداد‌که چرا نمره ماشین تان کثیف است ؟!

یکساعت‌پیش ، هنگامی‌که برای ناهارتوقف‌کرده بودیم نمره ماشین تمیزشده بود ، من به‌وی‌گفتم : بفرمائید ، نمره کاملا خواناستّ !

عجب !

بلی بفرمائید بخوانید ، کاملا خوانا است .

نه‌خیر ! کثیف است .

من بعدازاینکه نمره را کاملا تمیز کردم ، پرسیدم : جریمه اش چند است ؟

بیست وپنج لیره ایتالیائی .

من‌گفتم : آقاجان شما میتوانید کاملا نمره را بخوانید دیگر اینقدر جریمه‌کردن چرا ؟ درثانی جـاده ها کثیف و گل‌آلوداست! مرد فاشیست باغیظ وغضب فراوان اظهارداشت: بایستی پنجاه لیره جریمه پرداخت کنید ، نمـره شما کثیف و ماشینتان نیز کثیف است !

وباز افزود : شما ایتالیا را دوست نمیدارید ! وگرنه نمی‌گفتید که جاده‌ها گل و کثیف است . شما آدمهای بسیار کثیفی هستید !

من سکوت اختیار کردم و گفتم : خیلی‌خـوب، رسید بنویسید ، تا جریمه را پرداخت کنم ،

اودفترچه قبض خود را از بغل بیرون آورد ، و شروع بنوشتن کرد اما کاغذ کاربن نداشت ، وناچار شد هر دو نسخه را تحریر نماید . خطش بسیار ناخوانا وکج و معوج بود .

من گفتم : شما پنجاه لیره گرفتید ، در صورتی که قبض برای بیست وپنج لیره صادر شده است .

فاشیست خندهٔ روباهی کردو قبض‌را گرفت واصلاح نمود.

من گفتم نسخه دیگر را کـه در بغلتان گذاشتید ، نیز اصلاح کنید ، اوتبسم محیلانه دیگری کرد و دفترچه قبض را درآورد والکی قلم‌انداز یك‌چیزی نوشت .

بالاخره ازچنك وی خلاص شدیم وپس از دوساعت راه‌پیمائی به جنوا رسیدیم.

ده‌روز در این مملکت (ایتالیای فاشیست) مسافـرت کردیم ، ولی معهذا نتوانستیم از خصوصیات آن چیزی درك نمائیم !

قهرمان ایرلندی وپهلوان افریقائی

جاك [1] حالتان چطور است ؟
اودر جواب ازمن [2] پرسید : والکات [3] را دیده‌اید ؟
بلی درمیدان ورزش دیده‌ام .

۱ ـ jack (قهرمان ایرلندی)
۲ ـ مقصود جری jerry است که موضوع از زبان‌وی حکایت میشود
۳ ـ Walcott (پهلوان افریقائی)

جاك گفت : من میخواهم با این پسره یك پنجه‌ای نرم کنم .

سولدر [1] گفت : اوحریف شما نیست .

بهرصورت من میخواهم یك‌سر پنجه‌ای با او نرم کنم.

من گفتم : اوکاملا آمادهٔ پیکار است .

جاك اظهار داشت : بلی مسلماً ...

شما اورا بهلاکت‌خواهید رساند .

جاك گفت : اگر بخت یاری کند ، ممکن است .

من گفتم : اورا نیز بمانند «ریچی لیوی» ازمیدان‌بیرون کنید .

ریچی لیوی آدم بی‌اهمیتی است .

یکی‌ازکسانی که درسرمیز پهلوئی نشسته بودند، پرسید: مرد بزرك ایرلندی باز میخواهد چه‌بکند ؟

جاك جواب داد : مسلماً این پیکار باید انجام بگیرد.

ما همگی ازبوفه بیرون آمدیم ؛ ومن عقیده‌مند بـودم که جاك قهرمان تنومند ودلاوری است ، اوحق داردکه هرچه بخواهد بگوید .

هوای راه «جرسی » بسیار خوفناك وطرب انگیز است ، ولی زیبائی مناظر طبیعی ولطافت هوا درجاك که فقط زن‌وبچه وخانهٔ خود را دوست دارد بی‌ارزش میباشد .

«هوگان» که یکی ازهمراهان بود ، اظهار داشت . بطور حتم او (جاك) والکات را خواهدکشت .

۱ - Solder (یکی از حضار است)

من گفتم : بشرط اینکه بتواند چندساعتی بخوابد . خیلی وقت است که ابداً نخوابیده واستراحتی نکرده است .

فقط بیست و چهار ساعت بروز مسابقه مانده بود ، در صورتی که‌جاك چشمان خودرا دراین چندروز ابداً نبسته‌است!

من ازخود قهرمان ایرلندی پرسیدم : پس‌چه خواهید کرد ؟ بیخوابی شما رااز‌پا درمی‌آورد !

جاك‌درجواب آه عمیقی کشید و گفت : من درفکراملاك ومستغلات خود در فلوریدا هستم ، من درباره ملك ، خود «برانکس » می‌اندیشم ، افکار من متوجه بچه‌هایم است ، در خصوص زن خود فکر میکنم ، و و...

من گفتم : آخر فردا روز مسابقه است !

جاك گفت : اگر بخت یاری کند پیروز خواهم شد .

او (جاك) محتاج استراحت بود ، میبایستی بخوابد ، بیداری چند روزه‌سخت ناراحتش کرده بود . اومیبایستی‌عرق کند ، آسوده شود وبخواب برود .

اودر سالن عمومی مهمانخانه‌ای که تازه واردشده‌بودیم چند دقیقه ساکت وصامت این‌ور وآنور رفت آنگاه‌باطاق‌بالا، اطاق مخصوص خودش رفت .

یك‌ساعت بعد «جان‌کولین» بادونفر رفیق خود ازماشین پیاده‌شد وبما ملحق گشت وپرسید : جاك کجا است ؟

من گفتم : باطاق خودش ، در طبقه بالای مهمانخانه رفته است .

«جان» پرسید : خوب حالش چطور است ؟

حالش بالنسبه بد است .

جان گفت : چر

برای اینکه مدتی است خواب ندارد ، ابداً نمیخوابد!

جان با تأثر عمیقی اظهار داشت : اوهمیشه اینطوراست ده سال است که من باوی دوستم ، اوهمیشه در مواقع حساس خطاکاراست

جان مرا بادو نفرهمراه خود : آقایان مورگان واستنفلد[1] آشنا کرد .

در اینموقع جان وهمراهان خواستند که بطبقه بالا به ملاقات جاك بروند .

جان ومن وتازه واردین همگی بالا رفتیم وپشت دراطاق مخصوص جاك جمع گشتیم .

جاك چندین بار دکمۀ زنگ رافشار داد ولی معهـذا جوابی نیامد

ازجاك خبری نبود .

من گفتم شاید که خوابیده است .

باباحالا که وقت خواب نیست !

بالاخره جان دستگیره در را چرخاند و ما همگی وارد اطاق شدیم . جاك بخواب عمیقی فرورفته بود . او دمروافتاده وبازوان خودش رابطرفین تختخواب درازکرده بود .

در اینموقع سرجاك اندکی روی بالش حرکت کرد .

جان دادزد جاك ! در اینموقع جاك بجای اینکه بیدار شود ،

۱ - Mr Steinfelt و Mr morgan

سرخود ژا بیش ازپیش دربالش نرم وبزرك خود فروبرد . او صورت خودش را اصلاح نکرده بود ، وعرق سرد عمیقی بسر و رویش نشسته بود .

خدایا ! چرا نمیگذارید من بخوابم .

جان فریاد زد : پاشو ، بلی نمی‌گذاریم بخوابید حالا وقت خواب نیست بامورگان واستنفلد آشنائی دارید ، آن‌ها هم تشریف آورده‌اند .

جاك پاشد و بایشان خوش‌آمد گفت :

مورگان خطاب به‌جاك اظهار داشت: خوب حالتان‌چطور است ؟

استنفلد نیز گفت . ظاهراً که حالتان خیلی خوبست.

جاك گفت‌بلی ورویش رابطرف جان برگردانیدواظهار داشت.

شما کجائید ، شما مدیر و رئیس من هستید . مرا بـا جری تنها گذاشته‌اید !

من درفیلادلفی با «لیو» در پیکار بودم ومسابقه داشتم .

جاك باعتاب وخطاب اظهار داشت : شما رئیس ومدیرمن هستید ، میدانید که بی‌حضورشما کار من نمیگذرد .

جان گفت : « هوگان » که اینجا است .

هوگان نیز مثل من بیکاره است !

جان خطاب بمن اظهار داشت : جری بـرو هوگان را پیدا کن و بیاور اینجا .

من گفتم چشم ؟

جاك گفت : از جری دست بردارید .

من اظهار داشتم : اجازه بدهید ، من زود تر هوگان را می‌توانم پیدا کنم .

هوگان با دونفر از شاگردان خویش مشغول ورزش بود او وقتی که خواهش مرا شنید ، آنهارا مرخص کرد و بملاقات تازه واردین آمد .

او استنفلد ومورگان را خوب می شناخت . اولی یک کارگردان معروف صحنه ، و دومی نیزیك هنرمند حسابی بود .

بعد از تقریباً نیم ساعتی ، من درمعیت هوگان ازپله ها بالا رفتیم و دکمه زنگ اطاق جاك را فشار دادیم . آنها توی اطاق مشغول صحبت بودند .

ابتدا از تو جواب رسید که یك دقیقه منتظر باشید !

در اینموقع هوگان با تغیر اظهار داشت : پس‌من میروم پائین بدفتر ، شما هم بیائید آنجا .

ولی بلافاصله در بازشد ، استنفلد که سرپا ایستاده بود اظهارداشت : میخواستیم یك چیزی بنوشیم .

هوگان اظهارداشت : این‌شد حسابی ، منهم موافقم .

استنفلد همچنان سرپا ایستاده بود. جاك روی‌تختخوابش لم داده بود ، جان ومورگان نیز روی صندلی نشسته بودند .

جان پاشد ودست خودرا بگرمی‌بسوی هوگان‌دراز کرده جاك همچنان ساکت و صامت روی تختخواب خـویش لمیده بود ، کفشهای مخصوص میدان بوکس هنوز درپایش بود ولباس‌خودرا نیز از تنش بیرون نیاورده بود . صورتش محتاج

اصلاح بود .

استنفلد یك‌بطری مشروب‌درآورد وهمه‌مشغول پر کردن وخالی‌نمودن گیلاسها شدند .

جاك ، هیچ چیز نمیخورد وهمچنان لمیده بود .

جان یك گیلاس مشروب به‌وی تعارف کرد و گفت این‌را بنوش !

ولی جاك جواب داد : نه ، نمیخواهم ، مشروب محرك را هرگزدوست ندارم !

همه قاه قاه خندیدند !

پس از مختصر صحبتی رفقا اطاق جاك را ترك گفته و پی کارهای خود رفتند .

من وجاك برای خوردن ناهار بتالارمهمانخانه رفتیم . در تمام مدتی که خـوراك میخوردیم ، جاك همچنان ساکت و صامت بود. پس‌ازاینکه غذا تمام شد من پیشنهاد کردم که کمی گردش کنیم . جاك راضی شد وهردو ازمهمانخانه بیرون‌رفتیم هوا یواش یواش تاریك میشد . دیروقت بود .

در حین‌گردش تصادفاً درخیابان باز با هوگان ملاقات کـردیم . جاك از وی پرسید : مشروب خوب دارید ؟ برایم بفرستید میخواهم امشب بخوابم وبخواب عمیقی بروم .

هوگان جـواب مثبت داد ویکساعت بعد ، شامگاهـان خودش با چند بطری مشروب مطبوع وارد اطاق جاك گشت .

من‌وهوگان وجاك مشغول خوردن لیکورهای مطبوع و سنگین گشتیم . جاك چندین گیلاس پشت سر هم لاجـرعه بسر

کشید و گفت :

من نمیتوانم خودرا فراموش بکنم .من نمیتوانم زنم را فراموش کنم .

من (جری) گفتم : بایستی شما استراحت کنید ، شما احتیاج عمیقی باستراحت دارید .

جاك در جواب اظهار داشت : صحیح است ، ولی من درست یکهفته است که ابدا نخوابیده ام ، فقط امروز ظهری یکساعت خوابم برد سپس بازهم چندگیلاس از مشروب سنگین و مطبوع لاجرعه بسر کشید .

من تأکید کردم که خیلی احتیاج بخواب دارید و باید بخوابید .

درحدود نیمه‌شب من وهوگان از اطاق جاك بیرون آمدیم وآرزوی خواب شیرین و سنگینی برایش کردیم .

ساعت هشت ونیم صبح بود که جاك را درسالن رستوران هنگام صرف ناشتا ملاقات کردم ، حالش خوب وبشاش بود ، پرسیدم : شب را خوب خوابیدید ؟

بلی خوب خوابیدم ، ازبرکت مشروب مطبوع وسنگین هوگان بخواب بسیارعمیقی رفتم .

آنگاه باز افزود : اما گمان میکنم که دیشب خیلی پرت وپلا گفتم سپس بدختر پیشخدمت رستوران دستور داد برایش مربا وشیروقهوه بیاورد.

من (جری) برای قهرمان ایرلندی توضیح دادم که دیشب چیز چندان مهمی نبود ، وموضوع زننده‌ای بمیان نیامد،

فقط راجع بمسئله پول و والکات اشاره‌ای کردید ،

جاك تبسمی نمود واظهار داشت : بلی والکات فقط اسم ورسم و افتخارات را دوست دارد ، در صورتیکه من فقط روی پول شرط می‌بندم .

آنگاه بدختر پیشخدمت دستور داد یك ساندویچ ران‌خوك برایش بیاورد .

من گفتم: حالا که خوب خوابیده‌اید ، شانس پیروزی شما خیلی زیاد است وازعهدهٔ رقیب بخوبی برخواهید آمد.

بعــد از صرف صبحانه جــاك زن خود را بپای تلفن خواست .

هوگان گفت : این اولین‌بار است که در اینمدت یکهفته بازن خود تلفنی صحبت میکند .

من گفتم : همه‌روزه برایش کاغذ مینویسد ، هر روز یك‌ـ نامه‌ای برایش‌میفرستد .

من‌ازجاك پرسیدم : زنتان شما رادر میدان پیکاردیده است ؟

او جواب منفی داد وگفت : نه هرگز ندیده است .

جان ازجاك سئوال کرد : وزن‌شما چقدر است ؟

جاك اظهار داشت بگذار ، بعد ازناهار میرویم درباغ خودمانرا وزن میکنیم .

دراینموقع والکات خود را وزن کرده باگروهی‌در کنار ایستاده بود .

حدنصاب برای طرفین صد وچهل وهفت پاوند[1] تعیین شده بود .

جاک بالای ترازوی وزن رفت ، شاهین صد وچهل وسه پاوند را باو نشان داد .

دراین موقع والکات جلوآمد وهر دوقهرمان باهم سلام وعلیک کردند .

قهرمان ایرلندی (جاک) درست یك سر و گردن از والکات بلندتر بود .

اما والکات پهلوان چهارشانه وسنگینی بود ، وصد و- چهل وشش پاوند و دوازده اونس وزن داشت .

جاک کناررفت ودرگوشه‌ای نشست ، وبعادت معهودباز هم مشغول نوشتن کاغذی بزن خویش گشت .

جاک ازجان پرسید : بیرون باران می‌آید ؟

جان جوابداد : بلی

من وجاک وجان سوارتاکسی شدیم ، وحرکت کردیم . باران بشدت می‌بارید .

والکات تازه وارد عرصه نبرد (بوکس) شده بود کـه جاک نیز داخل میدان شد .

گروه کثیری برای تماشا صف کشیده بودند . ازدحـام عجیبی بود .

قهرمان ایرلندی تبسم کنان دلاورانه‌پا بمیدان گذاشت ، اوایتالیایی یا یهودی نبود . ایرلندی همیشه شاد وبشاش است .

---

۱ ـ هرپاوند معادل ٤٥٣/٥٩ گرم است

والکات نیز باگرمی وبشاشت ازوی استقبال بعمل آورد وبا مهربانی دست خودرا بشانه جاك گذاشت .

تماشاچیان مهربانی وبشاشت دوقهرمان را تمجید می‌کردند وپیش خود فکر میکردند : هردو حریف پیش ازپیکار چقدر بیکدیگر مهربان می‌باشند !

جاك خطاب به والکات اظهار داشت : شما قهرمان تمام اعصار شده‌اید ! سپس هردوتبسم‌کنان ازیکدیگر دورشدند .

جاك از فریدمان (داور) سئوال کرد : ملیت والکات چیست !

او کولی است .

جاك گفت : چرا اسمش را «والکات» گذاشته است ، این نام سیاهان افریقائی است !؟

آنگاه فریدمان هردو حریف را پیش خواند ، والکات تبسم‌کنان ومهربان جلوآمد . بعد ازاینکه ازطرف داور به‌طرفین تذکرات لازم داده شد هر دو نفر بجای خود حرکت کردند .

***

صحنه بسیار خونینی بود ، قهرمان ایرلندی (جاك) که ازمقابله با پهلوان افریقایی عاجز مانده بود ، چندین‌بار برخلاف قانون حرکت کرده صدماتی برحریف وارد آورد . ولی معهذا معذب گشت وچنان کوفته ودرمانده شده‌بود که‌وصف آن ازحوصله این سطور خارج است .

تحسین عامه تماشاچیان متوجه والکات پهلوان سیاه‌

افریقایی‌شد ، سروصورت جاک چنان زخمی وخون‌آلود گشته
بود که ما مجبور شدیم دکتری را برای پانسمان و عیادت وی
دعوت کنیم . قهرمان ایـرلندی در حضور قاطبه جماعت بر-
رحجان حریف افریقایی اعتراف کرد .

بازپرسی نظامی

برف زیادی باریده وجلو پنجره را گرفته است . اشعهٔ آفتاب‌ازشیشه‌های‌پنجره بداخل کلبه چوبین‌می‌تابد ، ونقشه‌ای راکه بردیوار تخته‌کاج منزل نصب شده است ، روشن‌میسازد . آفتاب بلند بود ، واز بالای برف داخل اطاق میشد . گودی عمیقی یکقسمت‌ازکلبه را ازاطراف آن‌قطع کرده است ،واشعه آفتاب که بر دیوار می تابد ، حرارت را برروی برف منعکس میسازد ودرگودی گسترده میشود. اواخرماه‌مارس بود . ماژور (میجر) درکنار میزی در مقابل دیوار نشسته است . آجودان

وی نیز در پشت میز دیگری است

عینك آفتابی چشمان ماژور را ازتابش آفتاب وانعکاس اشعه خورشید برسطح برف محارست میکرد ، ولی بقیه‌صورتش سوخته وسیاه‌شده بود . دماغش سخت‌متورم شده وپوستش تاول زده بود . اوهنگامیکه بادست راست خود مشغول نوشتن است، بادست چپش روغنی را که دریك نعلبکی بر روی میز قـرار دارد ، برصورت خویش میزند ، وبا انگشتان خویش آنرابه‌آرامی‌مالش میدهد . درفروبردن سرانگشتان خویش‌توی‌روغن خیلی احتیاط ودقت بخرج میدهد . وپس ازمالش گونه‌هـای خود به‌روغن زدن پیشانی وگونه‌های خـویش مشغول گشت وـ بالاخره باظرافت خاصی دماغ خود رابین انگشتانش مالش‌داد پس ازاتمام کار ، پاشد و نعلبکی روغن را بر داشت ، باطاق کوچکی در کلبه ، که مخصوص خواب وی بود ، رفت.هنگام حرکت به‌آجودان‌خویش چنین گفت: من میخواهم کمی بخوابم در این قسمت از قشون آجودان افسر فعالی محسوب نمیشد .

آجودان در جواب گفت : خیلی خوب سینیور ماجیور ، آنگاه برپشتی صندلی خویش تکیه داد ، و کتابی را از جیب کت خویش درآورد ومشغول خواندن گشت .

پیپ خودرانیز آتش زدو بمطالعه پرداخت. ولی‌بلافاصله کتاب رافروبست وباز هم‌آنرا بجیب خودگذاشت ویك عمیقی بچپق زد . اوراق و کاغذ زیادی رومیزی بود ، لذا بروی میز خم گشت وبمطالعه‌نامه‌ها پرداخت . البته تاموقعیکه‌این‌اوراق چنان انباشته شده بود، فرصت مطالعه درمیان نبود . درخارج

آفتاب‌درشرف غروب بود ومیخواست درپشت کوهها پنهان‌شود ودیگر از اشعه خورشیدبردیوار تخته‌ای کلبه اثری پیدا نبود. سربازی یکدسته چوب کاج دردست داخل اطاق گشت ومشغول آتش کردن بخاری گشت . آجودان بسرباز اخطار کـرد که آهسته کار کند ، زیرا ماژور خوابیده است .

پی‌نین بآرامی مشغول روشن کردن بخاری گشت . او گماشتۀ ماژور بود . پسر سیاه چرده‌ای بود . بعد از اینکـه بخاری را گرم کرد ، عقب گرد نمود و از اطاق خارج گشت : آجودان نیزمشغول مطالعه اوراق‌شد.

ماژور آجودان را صدا زد وگفت : تونانی زود پی‌نین (گماشته) را پیش من بفرست !

چشم !

پی‌نین ! بیا برو خدمت سنیور ماجیور !

گماشته ازهمان در بسوی اطاق ماژور رفت ، ودرمقابل در نیمه بازایستاده ، دگمه زنگ را فشار داد ، وحضورخودرا اعلام نمود .

بیا تو !

سرباز داخل اطاق ماژور شد ودر بسته گشت.

ماژور دراطان خویش روی نیمکت درازکشیده وبکوله پشتی ، که آنرا باآشغال انباشته ، وبمانند بالشی درست‌کرده بود ، تکیه نموده بود.

صورت روغن‌زده ، سیاه وسوخته ودراز وی جلب نظـر سرباز را نمود . دستهایش زیرپتو بودند .

ماژور سئوال کرد : شما نوزده ساله هستید ؟

بلی آقای ماجیور[1]

آیا عشقبازی کرده‌اید ؟

مقصودتان چیست ، آقای ماجیور ؟

آیا با دختری عشق ورزیده‌اید ؟

با خیلی ازدختران بوده‌ام .

مقصودم آن نیست ، میخواهم بدانم گرفتارعشق زنی گشته‌اید

بلی آقای ماجیور .

آیا حالا هم با این‌زن رابطه عاشقانه دارید ؟

پی‌نین درپایان اظهار داشت : بلی ، اما متأسفانه نمی‌توانم اکنون برایش کاغذی بنویسم .

حتماً ؟

بلی حتماً .

ماژورباصدای بلند خطاب بآجودان‌چنین گفت : تونانی ! شما حرفهای ما را قطعاً می‌شنیدید ؟

جوابی ازآجودان بگوش نرسید .

ماژور اظهار داشت : او نمی‌شنود . خوب شما حتماً گرفتار عشق زنی هستید ؟

بلی حتماً .

ماژور نگاه نافذ وسریعی بصورت سرباز انداخت‌وگفت غرق فساد نیستید ؟

۱ ـ قارئین گرامی توجه دارند که موضوع مربوط بایتالیاست ودر زبان ایتالیایی ماژور را ماجیور گویند .

مقصودتان چیست آقای ماجیور ؟ من‌منظور شما را درك نمیکنم .

ماژور گفت : خیلی‌خوب : پس‌شما مافوق لازم ندارید .

پی‌نین چشمان خود را بکف اطاق دوخته بود . ماژور نیز سروصورت ودستهای وی را نظاره میکرد . هیچ‌گونه آثار لبخند درسیمایش پدیدار نبود .

ماژور افزود : خوب نمیخواهید ... ولی دیگر چیزی نگفت . پی‌نین همچنان چشمانش را بکف اطاق دوخته‌بود .

ماژور بازگفت : خوب فی‌الحقیقه اشتیاقی‌ندارید که..

پی‌نین بکف اطاق نگاه میکرد .

ماژور ببالش خود تکیه داد ، و تبسم نمود . اما او (گماشته) فی‌الحقیقه راحت و آرام بود . زندگی در صفوف سپاهیان و حیات نظامی موضوع غامض و پیچیده‌ای است . ماژور اضافه کرد که شما پسر خوبی هستید . شما احتیاجی به کنترل مافوق ندارید، ولی بپائید که گرفتار کسی نشوید .

پی‌نین ساکت و صامت در پشت نیمکت ماژور توقف کرده بود .

ماژور گفت : نترسید ـ ودستهایش همچنان زیر پتو بود ـ کاری با شما ندارم . اگر بخواهید میتوانید باز بصف . بدسته خود مراجعت کنید . ولی صلاح آنست که در اینجا باشید وبمن خدمت نمائید . طالع شمارا یار بوده است که از کشته شدن در صفوف جنك نجات یافته‌اید .

گماشته اظهارداشت : آقای ماجیور فرمایشی ندارید ؟

ماژور گفت : نه‌خیر . برو بکار خود مشغول باش و دررا نیمه باز بگذار .

پی نین بیرون رفت و در را نیمه بازگذاشت . آجودان ناظر راه رفتن ناهنجار وی بود . او مقداری چوب کاج آورد و بخاری را گرم کرد . آجودان زیر چشمی به وی نگریسته تبسم می نمود .

ماژور در دیوار نگریسته فکر میکرد ، یارو اگر دروغ نگوید ، عجیب است !

ده تن سرخ پوست

پس از ساعت یك بعد از نصف شب چهارم ژوئیه بود که نیك[1] باگارنر[2] وخانواده خود ارابه بزرك خویش‌را ازشهر بسوی منزل میراند و مشاهده کرد که نه نفر سرخ پوست بومی مست ولا ابالی راه میروند . او بخاطر داشت که در تاریکی ، هنگامی که گارنر اسب هارا به ارابه می بست یکی از سرخ ـ پوستان روی جاده ، کنار چرخ دمرافتاده بود ، اوراخواب برده بود وصورتش درمیان شن ناپدید گشته بود .

۱ ـ Nick   ۲ ـ Garner

گارنر گفت : یکی همانجا لمیده ودسته ده نفری ، نه شده است .

نیك در پشت گارنر نشسته بود ، او سرخ پوستی را که گارنر ارابه را از کناروی رد کرد ، مشاهده نموده بود . او پرسید :

آنکه دمرو افتاده بود ، « بیلی تیب شا » بود ؟

نه خیر !

شلوارش بمانند بیلی بود .

همه سرخ پوستان یکجور شلوار می‌پوشند .

فرانك گفت : بیلی را من ندیده‌ام ، ولی « پا » راروی جاده دیدم که ماری راکشته بود .

گارنر گفت : من گمان‌می کنم امشب شب مار کشان‌است وهریك ازسرخپوستان یك ماری را دراین شب بقتل میرسانند.

ارابه راست میرفت . ولی یواش یواش راه رو ببالامیشد و میبایستی از میان تپه ها گذشت و چون برای اسبها کشیدن ارابه رو ببالا سخت بود ، مردها پائین آمدند وپیاده درکنار عراده راه میرفتند . جاده شن زار بود ، نیك به پشت خویش نگریست وملاحظه نمود که در شهر عمارت بزرك مدرسه هنوز نمایان است . پس از آنکه ارابه ازمیان سنگریزه ها گذشت باز همگی سوارشدند . نیك وگارنر کنار هم نشستند وفرانك نیز روبروی آنها جلوس کرد .

پدر (گارنر) هنگامی که ارابه را میراند ، یك راسوئی را دید که ازکنار جاده رد شد و دورپرید .

گارنر گفت : نمیدانم کجا رفت ..

نیك اظهار داشت : من‌امشب‌دوتا ازاین‌حیوانهادیده‌ام.

گارنر توضیح داد : کنار دریاچه پر از راسو است .

فرانك گفت : کنار دریاچه‌ئیها راسو نیستند ، حیوان دیگری می باشند .

نیك‌خطاب‌به‌گارنر گفت: شما بایستی‌یکدخترسرخ پوست بگیرید !

گارنر را خنده گرفت وسپس‌ازنیك پرسید : آیابادختر سرخ‌پوستی سروسری داشته ای ؟

نه خیر !

فرانك‌اظهارداشت : با خیلی‌ها وررفته است و«می‌چیل» یکی ازآنهاست .

نیك جواب داد : نه خیر !

همه روزه شما با او یکجا هستید .

نه، خیر! نیك درتاریکی باطراف نگریست و بعدافزود من هرگز با می‌چیل میانه‌ای نداشته ام .

فرانك اظهار داشت : من همیشه صبحها تـرا با او در یکجا می بینم .

مادر نیك ازگوشهٔ ارابه فریاد برآورد : نه‌خیر پسرمن اینکاره نیست !

نیك ساکت وصامت بود.

فرانك بازافزود : بلی‌نیك بادختران همیشه میانه‌خوبی نداشته است !

گارنر گفت : دختران با هرمردی نمی‌پیوندند .

فرانك زد زیر خنده ...

گارنر افزود ، خیلی بعیدهم نیست ، شاید نیك با یکی یکی سروسری داشته باشد .

زن گارنر از گوشه مقابل ارابه فریاد برآورد :

این حرف ها را ول کنید !

گارنر قهقهه زنان گفت : منهم شاید یکی گیر بیاورم .

ارابه سنگین راه میرفت ، جاده شن زاربود ، اسب ها نفس‌نفس میزدند .

هوا کاملا تاریك بود ، دهقانان بالاخره شاد وصحبت ـ کنان بمنزل خود رسیدند . ولی در دهکده همه بخواب رفته بودند وسکوت عمیقی در سرتاسر آبادی حکمفرما بود .

فرانك بفرود آوردن محمولات ارابه پرداخت ، گارنر نیز بسوی آشپزخانه رفت ومشغول افروختن‌آتش گردید . در این‌موقع نیك برای خداحافظی پیش‌گارنرآمد وپس ازاظهار تشکرخارج گشت . ولی گارنر دست بردارنبود و اورابخوراك دعوت مینمود . اما نیك باز هم سپاسگذاری نمود و شب بخیر گفت وبیرون رفت .

نیك بسوی مزرعــه روان شد و بـرای سرکشی باصطبل عزیمت‌نمود. گارنر وفرانك مشغول دوشیدن شیر گشتند .

نیك پابرهنه از روی جــاده‌ای که درکنار چمن امتداد یافته بود ، حرکت میکرد . شبنم لطیف و درخشانی چمن زار راپوشانیده بود . در منتهای چمن ازحصاری عبورکرده بسوی

منزل روان گشت . هنگامی که وارد محوطه خانه شد ، از پنجره ملاحظه نمود که پدرش در نور چراغ بزرگی مشغول مطالعه و خواندن کتاب است. نیك دررا بازنمود و سلام گفته وارد اطاق شد وپرسید : هواخوب بود ؟

پدرپیر از مشاهده پسر اظهار مسرت نمود.

بلی خنك بود .

گرسنه هستی ؟

معلوم است .

کفشهایتان چه شده است ؟

در ارابه گارنر مانده است .

بیا آشپزخانه !

پدر ، چراغ در دست به آشپزخانه رفت و از صندوقچه یك جوجه سرد درآورد وبا سبوئی پر ازشیر جلو نیك گذاشت.

نان خیلی زیاد بردارید .

باشد . پدر با کمی فاصله درکنار پسر نشست . سایه او در دیوار آشپزخانه بسیار درشت جلوه میکرد .

در بازی فوتبال کی برد ؟

پی نوسکی برد . پنج برسه .

پدر آرام نشسته بود و بخوردن پسر نظاره میکرد . او گیلاس نیك را از سبوی شیر پر نمود و برای خوردن حاضر گذاشت نیك لیوان را بسر کشید وبا دستمال خویش دهان خودرا پاك نمود . آنگاه پدرش چند قطعه کلوچهٔ مربا برای پسر تهیه کرد وروی میز گذاشت .

پدر ، صبح چه خواهید کرد ؟

بصید ماهی خواهم رفت .

تا حال چیزی گرفته اید ؟
چرا مقداری ماهی خاردار صید کرده ام .
– پدر نظاره میکرد و پسر نیز کلوچه هـای مربا دار را بلع می‌نمود .
نیك پرسید : بعد ازظهرها چه میکنید ؟
برای گردش بسوی چادرهای سرخ پوستان میروم .
کسی را دیده اید ؟
دوست شما ، بانو پرودای را دیده ام .
کجا بود ؟
او درجنگل بافرانك ، باهم مشغول وقت گذرانی بودند.
پدر ساکت و صامت نشسته بود و بروی پسرش نمی نگریست .
چه میکردند ؟
نمیدانم . من خیلی آنجا نبودم .
بگوئید ببینم چه میکردند ؟
پدر جواب داد : ندانستم ، اما کار های خرمن کوبی بنظر میرسید .
مگر خرمن کوبی میکردند ؟
من دیدم که درکنار دستگاههای خرمن کوبی بودند .
کی باوی (بانوپرودای) بود ؟
گفتم که فرانك !
خوب بگوئید ببینم شاد بودند ؟
علی‌الظاهر باهم خوش بودند .
پدر برای چیزی چند دقیقه‌از آشپزخانه بیرون رفت.

هنگامیکه دوباره بآنجا آمد ، مشاهده کرد که پسرش هق‌هق گریه میکند .

پدر قطعه‌ای ازکلوچه مربائی با کارد برید و جلوپسرش گذاشت .

نیك گفت : دیگر نمیخواهم .

آنگاه ازپدرش پرسید : درکجای جنگل بودند ؟

درپشت چادرها ... حالا بروبخواب !

بلی میروم بخوابم .

نیك باطاق خـودش رفت و در بستر استراحت غنـود . پدرش در اطاق عمومی خانواده مشغول پرسه زدن بود . نیك صورت خودرا در بالش فـرو برده بود و از قلب شکسته خود می نالید . آه ....

پدرش چراغ را خاموش کرد وباطاق خواب خویش‌رفت باد سختی میوزید ، او بعد از چند دقیقه درد خودرا فراموش کرد وبخواب عمیقی رفت .

صبح هنگامی که نسیم خنك چهره اش را نوازش میکرد نیك دیگر داستان قلب شکسته خودرا بکلی فراموش کرده‌بود .

قناری

قطار راه‌آهن ازمقابل عمارت سنگی سرخ‌رنگی بسرعت گذشت . در جلو ساختمان چهار درخت خرمای‌بسیار بزرك و قطور بخصوص جلب توجه میکرد . درطرف دیگر عمارت آب دریا درجوش وخروش بود ، ومدام امواج آن برصخره سنگ‌های ساحل خورده بمانند قطعات الماس پریشان می‌گشت .

خانم امریکایی گفت : این پرنده زیبا را من‌در «پالرم» خریده‌ام . روزیکشنبه بود ، مافقط یکساعت درساحل بودیم. مرد میخواست که برایش دلار داده شود ؛ منهم یکدلار ونیم

پرداختم . قناری فی‌الواقع خیلی‌خوب میخواند .

درقطار هوا خیلی گرم وسالن رستوران واگن کاملاداغ بود . ازپنجره هیچگونه نسیمی بدماغ نمیرسید . خانم‌امریکایی پردهٔ پنجره را پائین کشید ودریا از نظر نـاپدید گشت . در طرف دیگر آیینه نصب‌شده بود و آنطرفتر دهلیز بود ، وسپس پنجرهٔ مقابل دیده‌میشد . دربیرون درختان پوشیده از گرد و خاك‌بودند . ولی دورتر مناظر تاکستانها بخصوص جلب‌توجه مینمود ، تپه‌های بلند وخاکستری رنك نیز این چشم انداز را تکمیل میکرد .

دود سنگین وزیادی ازلوله‌های کارخانجات بلند بود ، ودر آسمان «مارسی» مثل ابر حرکت میکردند ترن در یکـی ازخطوط متعدد ایستگاه ایستاده بود . قطار بیست وپنج‌دقیقه در ایستگاه مارسی توقف نمود . خانم امریکایی یك شماره از روزنامه «دیلی‌میل» خریدویك‌بطری مشروب ساده‌ابتیاع نمود . اوچنددقیقه درمحوطه ایستگاه گردش کرد ، آنگاه درپله‌های خروجی واگن توقف نمود ، اومیخواست بسوی «کان»عزیمت نماید . لوکوموتیو سوت کشید وقطار حرکت کرد . چون‌خانم امریکایی اندکی گوشش سنگین بود ، مدام هراس داشت کـه مبادا سوت حرکت‌کشیده شود ، ولی اونشنود .

قطار «مارسی» را ترك گفت . علاوه بر دود کشهـای کارخانجات ، ودودهای سنگین‌که از آنها متصاعد بود ، در عقب منظره خودشهر بخصوص جلب‌توجه میکرد . بندرگاه با صخره سنگهای طبیعی منظره با شکوهی پدیدآورده بود . در

نزدیکیهای غروب ترن از کنار مزارع گندم عبور کرد . از یکخانه دهاتی که دچار حریق شده بود دودسیاهی در آسمان پدیدار بود . در کنار جاده ماشینهای متعددی توقف داشتند . انبوهی ازمردم دراطراف خانه‌ای که طعمه‌آتش شده بود، جمع گشته بودند . اشیاء واثاثیه خانه درمیان مزرعه پراکنده‌بود. هنگامیکه هوا کاملا تاریك شد قطار ازجلو « آوینیون »عبور کرد . فرانسویان علاقمند باخبار روزکه بپاریس‌مراجعت می‌کردند ؛ مشغول خرید روزنامه‌های عصر بودند . درایستگاه سربازان سیاه افریقایی توقف داشتند. قد وقامت بلند و رشید این نظامیان ولباس متحدالشکل‌قهوه‌ای آنان شایان دقت‌بود. ترن ازآوینیون گذشت وگروه سربازان سیاه ازنظر ناپدید گشت درسالن واگن خدمتکارقطار سه‌دستگاه تختخواب‌برای استراحت آماده کرده است . در مدت شب خانم امریکایی اغلب اوقات بیدار می‌گشت ، چون قطار بسرعت‌حرکت می‌کرد ، واوسخت میترسید ، تختخواب خانم امریکایی درجلو پنجره بود . قناری پالرم ، بالای سر وی‌در قفس بود ، و پارچه‌ای روی قفس‌کشیده بود روشنایی آبی مطبوعی اطاق واگن را روشن‌کرده بود ، اما قطار سریع‌السیر بود ، وخانم امریکایی مدام بیدار می‌گشت .

صبحگاهان قطارراه‌آهن وارد منطقهٔ پاریس‌گشت،خانم امریکایی برای شستشوی دست و روی خود باطاق توالت رفت وبعداز نظافت وارد سالن‌گشت وپارچه را از روی قفس‌قناری برداشت وسپس آنرا زیر اشعهٔ آفتاب بیاویخت . این خانم در

حدود سی تا سی‌وپنج سال داشت ، واز اینکه شب نتوانسته‌بود خوب بخوابد اندکی ناراحت بنظر میرسید . پس از اینکـه مرغ غزلخوان خود را زیر نور خورشید قرار داد ، بسوی اطاق رستوران برای صرف صبحانه رفت . هنگامیکه اودوباره بسالن بازگشت ، تختخوابها جمع آوری شده ،وبصورت نیمکت درآمده بود . قناری درقفس مشغول پرزدن وجست وخیز بود و زیر اشعه‌تابناك آفتاب شادی میکرد . قطار در نزدیکیهای پاریس بود .

خانم امریکایی گفت : این مرغ زیبا نور خورشید را دوست دارد وعنقریب طنین‌آوازش بلند خواهد شد .

قناری مشغول پرزدن بود وبجست وخیز می‌پرداخت .

خانم امریکائی گفت : من‌پرندگان را همیشه دوست دارم.این را برای دختر کوچولوی خود نگهداری کرده‌ام ، اینك آواز میخواند .

قناری جیك‌جیکی کرد ، وپرهایش را بحرکت‌درآورد، سپس منقار خود را میان پرهای خویش مخفی‌ساخت . قطـار از رودخانه‌ای عبور کرد ، و از میان جنگل انبوه و منظمـی بگذشت . قطار از حومه پاریس دورشده بود ترامواي (راهـ آهن‌برقی) مرتب ازکنار مامیگذشت واز اطراف باغهای‌زیبا عبور میکرد . دقایق زیادی خانم امریکایی سکوت اختیـار کرده بود . اومدام باهمسر من صحبت میکرد ، بالاخره بـاز سکوت‌راشکست واز همسرمن پرسید :

شوهر شما نیز امریکائی است؟

مردان بی‌زن

همسرمن درپاسخ اظهار داشت: بلی ، ماهر دوامریکائی هستیم .

من فکر می کردم که شما انگلیسی هستید .

نه . خیر!

شاید خصوصیت اخلاقی من ، مرا انگلیسی جلوه‌میداد. خانم امریکائی نمی‌شنید . او در واقع تقریباً کر بود . من هرگز بسوی اونگاه نمیکردم ، ولی اومدام با زن من مشغول صحبت بود ، من نیز ازپنجره مناظر خارج رانگاه میکردم .

خانم امریکائی می گفت : ازاینکه شما امریکائی هستید بی‌نهایت خوشحالم . مردان امریکایی شوهران خوبی‌هستند . بهمین جهت ما اروپا را ترك گفتیم . دختر من با یکنفر در سویس معاشقه آغاز کرد ودر آنجا متوقف گشت .خیلی‌همدیگر رادوست می‌داشتند ، لیلی مجنون بودند ولی من اورا ازآنجا بیرون کشیدم.

زن من پرسید : هیچ غصه نخورد ؟

. چرا ، مدتی نخورد ونخوابید ... اما من نمیتوانستم او را بیکنفر بیگانه شوهر بدهم ... هیچ بیگانه‌ای نمی‌تواند برای یك‌دوشیزه امریکائی شوهر خوبی باشد .

زن من درجواب گفت : اینطور نیست .

خانم‌امریکائی پوشاك سفر زن مرا خیلی‌تحسین‌مینمود. آنگاه حکایت کرد که چگونه کت خویشرا مدتی پیش از یکی از خیاطخانه‌های معروف پاریس خریداری‌کرده است. اواین

لباس را مستقیماً خودش نخریده بود ، بلکه توسط یکــی از بستگانش که بدن او را خوب اندازه گرفته بود خریده شده و سپس بامریکا، برای مشارالیها فرستاده شده بود . اومیگفت که هروقت بخواهم برای دخترم پوشاک بخرم ، اندازه بدنش را بیکی ازسالن‌های خیاطی پاریس مینویسم ، و کت مطلوب را ابتیاع میکنم .

قطار اینك بپاریس رسیده بود . چندین رشته قطارهای دیگر درایستگاه توقف داشتند وقرار بود درساعت پنج حرکت نمایند. یکی ازخطوط مخصوص سیر ما بین پاریس و روم بــود.

خانم امریکایی بازخطاب بزن من می گفت : امریکائیان شوهران بسیار خوبی هستند برای من مسلم است که مــردان امریکائی تنها اشخاصی هستند که دردنیاشایسته ازدواج میباشند.

زن من پرسید : چندسال است که شما سویس را تــرك گفته‌اید ؟

اوجواب داد : دوسال پیش ...

مردی که دختر شمارا دوست می‌داشت ازمردم سویس بود؟

خانم امریکائی پاسخ مثبت داد و گفت : بلی ، از خانواده‌های نجیب سویس بود و میخواست مهندس بشود ، از اهالی «ویوی» بود .

زن من اظهار داشت : من ویوی را خوب میشناسم . ما ماه عسلمانرا در ویوی گذرانده‌ایم .

راستی آنجا بوده‌اید ؟ خیلی جای خوبیست دوست داشتنی است . دختر من نیز درآنجا بدام عشق افتاد ؛ ولی فی الفور

اورا ازمهلکه ازدواج با بیگانه نجات دادم .

زن من گفت: مادرمحلی که «تروا کورون» خوانده میشدتوقف داشتیم ، جای بسیار مصفا وبی‌نهایت دوست‌داشتنی بود .

هوا هنوز تاریك بود که ما وارد «لیون» شدیم و باخانم امریکائی خدا حافظی کردیم ...

در آلپ

در سپیدهٔ صبحدم گرما سرتاسر دره را فراگرفته بود. آفتاب برفهائی را که بروی تختهٔ اسکی ما نشسته آب میکرد وچوب را خشك می‌نمود . با وجود اینکه بهار بود منطقهٔدره را آفتاب سخت داغ کرده بود . ما درطول جاده حرکت‌نمودیم و با تختـهٔ اسکی وکوله‌پشتی خود به « گالچـر » رسیدیم . هنگامی که ما میگذشتیم مراسم تدفین درگورستان‌کلیسا بپایان رسیده بود . من وقتی که کشیش را دیدم ، سلام گفتم ، او نیز درجواب تعظیمی کرد وگذشت:

« جان » گفت : خیلی خنده آور است ، هیچوقت کشیش با شما سخن نمی گوید .

شما تصور می کنید کشیشان « سلام‌الله علیك » را دوست دارند ؟

جان اظهار داشت : اما آنها هرگز پاسخ نمی گویند .

ما در کنار جاده توقف کردیم و گورکندن عمله‌ای را تماشا می‌نمودیم . دهقانی با کفش بلند سیاهرنك درپهلوی‌قبر ایستاده بود ، گورکن‌کارخودرا متوقف ساخت و راست‌بایستاد ، دهقان چکمه‌پوش بیل برداشت و بپرکردن مزار مشغول گشت وبمانند باغبانی بتسطیح اراضی‌پرداخت. این مراسم تدفین‌در سپیدهٔ صبحدم ماه مه بنظرمن مشکوك جلوه کرد و نتوانستم پیش خود تصور نمایم که کسی مرده‌است .

من به جان گفتم : مردن درچنین‌روزی‌را فکر کن .

من چنین چیزی را دوست ندارم

ما چنین‌کاری نخواهیم‌کرد .

از جاده بالاتر رفتیم ، از خانه‌های شهر گذشتیم و در مهمانخانه‌ای فرود آمدیم . مابرای ورزش اسکی بمدت یکماه به سیلورتا (Silvretta) رفته بودیم . این دره برای اسکی خیلی‌خوب‌ومناسب میباشدولی‌چون‌فصل‌بهاربود فقط سپیده‌های صبحدم ، ونیز شامگاهان با این‌ورزش مناسب بود . درساعات دیگر برف درنتیجه تابش آفتاب نرم و نامناسب بود . اشعه خورشیدکله آدم‌راداغ میکند . سایه درحکم کبریت احمراست فقط درزیرصخره سنگهاویادراطراف تپه‌های یخبندان مختصر

پناهگاهی بزحمت ممکن‌است پیدا کرد . بدون عینك تیره وتار گشودن چشم غیر ممکن مینماید . آفتاب سوزان بود چنانکه استفاده از اشعه خـورشید برای پوست بدن و سیاه کـردن تن نامقدور مینمود ـ من ازاینکه درپائین ، خارج از این منطقه بودم ، رضایت‌داشتم برای ورزش اسکی درسیلورتا ، اینموقع خیلی دیر بود . من از اسکی بازی کمی خسته شده بودم . ما خیلی دیر کرده بودیم . خوشبختانه علاوه بـر ورزش اسکی ، تفریحات دیگری نیز دراینجا وجود داشت . از اینکه امروز در پائین ، خارج از منطقه فوق‌العـاده مرتفع کوهستان بودم رضایت داشتم .

مدیر مهمانخانه در ایوان نسسته وپشت خودرا بدیوار تکیه داده‌است، آشپز نیز در پهلوی او جلوس کرده است.

مدیر مهمانخانه ازمشاهدهٔ ما اظهار بشاشت نمود ودرود براسکی‌بازان گفت . ماهم گفتیم درود براسکی‌بازان ، وآنگاه کوله پشتی‌خودرا پائین‌آوردیم وتخته‌هارا بردیوارتکیه‌دادیم.

مدیرمهمانخانه پرسید : خوب ، حالا چطوربود ؟

زیبا وخوش بود ، ولی آفتاب شدت داشت .

صحیح است ، دراینموقع مهمانخانه‌چی از ایوان پائین آمد ومشغول پذیرائی ازما گشت و امانات پستی مارا تحویل داد . یك بسته نامه وروزنامه بود .

جان گفت : آبجو بخوریم .

خیلی‌خوب ، میخوریم .

صاحب‌مهمانخانه دوبطری برای ماآورد . وما درحین

اینکه آبجومیخوردیم بخواندن نامه‌ها مشغول گشتیم .

جان بازهم آبجوخواست . دختری تبسم کنان جلوآمد و بطریهای تازه ای روی میزما گذاشت.

او بعد از اینکه سربطریها را باز نمود ، چنین گفت : کاغذتان خیلی زیاد است ؟

بلی خیلی زیاد است .

دختر بطریهای خالی‌را از روی میزبرداشت ودورشد .

آفتاب ازپنجره بروی میزمی‌تابیدوفروغی بر بطریهای آبجو می‌افکند . بطریها تانیمه خالی بودند. کیف آبجوخیلی کم بود ، چون خیلی خنك بود . ولی وقتیکه‌به گیلاس ریخته میشد ، بشدت کف میکرد . من از پنجره به بیرون ، بجـاده سپیدگون نظاره میکردم . درختان کنار جاده گردآلود بودند آنطرفتر مزرعه‌ای بنظرمیرسید که درکنارش نهرآبی‌جریان داشت. درختان متعددی درکنارنهرصف کشیده بودند وآسیابی با جریان‌آب مشغول کاربود . درآنسوی آسیاب گروهی بقطع اشجار و اره کردن درختان اشتغال داشتند . چهار کلاغ در مزرعه جست و خیز میکردند . یکی دیگر نیز بالای درختی نشسته قارقارمینمود . دراینموقع آشپز از ایوان فرودآمد و صندلی دودست از سالن مهمانخانه گذشت و به‌آشپزخانهٔ خود رفت . اشعه خورشید بطریهای خالی‌را درروی میزروشن کرده بود . جان بروی میز تکیه‌کرده و سرخودرا درمیان دو دست خویش داشت .

ازپنجره مشاهده کردم که دونفر ازطرف جلو ، ازپله‌ها

بالاآمدند وبرای‌نوشیدن وارد سالن شدند. یکــی از این دو همان دهقان چکمه‌پوش و دیگری نیز گورکن بود . هردو در کنار میزی زیر پنجره جلوس کردند . دختر جلو آمد وکنار میزآنهاایستاد. دهقان بدختره نگاه نمیکرد. اوملبوس‌ژنده‌ای بتن داشت و پوشاکش پر ازوصله بود .

گورکن پرسید: چه‌بخوریم؟ ولی دهقان همچنان‌ساکت وصامت بود .

چه میخورید ؟

دهقان گفت : عرق !

گورکن اضافه‌کرد : ویکربع لیترشراب سرخ . دختر عرق‌آورد و دهقان آنرا لاجرعه بسرکشید و مشغول تمـاشای خارج‌ازپنجره گشت . گورکن چشمان خودرا به‌وی دوخته‌بود جان سرخویش را روی میزگذاشته بخواب رفته بود .

مدیرمهمانخانه بسالن‌آمـد وبسوی‌آنها رفت وبا لهجه محلی باگورکن بصحبت پرداخت . دهقان ازپنجره بیرون‌را نظاره مینمود . مهمانخانه‌چی از سالن بیرون رفت . دهقـان پا شد ویك قطعه اسکناس ده هزارکرونی ازکیف چرمی خود بیرون‌آورد وبه دختر داد .

دختر پرسید : چیز دیگر نمی‌خواهید ؟

نه خیر !

گورکن گفت : من بازهم شراب میخواهم .

دهقان اظهار داشت : نه‌خیر ، چیز دیگری‌نمیخواهیم. دختر ازجیب پیشدامن خود مقدارکثیری پول‌خرد درآورده و

باقی پول دهاتی راپس داد دهقان از سالن خارج گشت . بمحض اینکه مشارالیه بیرون رفت ، مدیر مهمانخانه بسالن آمد وبا گورکن بلهجه محلی بصحبت پرداخت. گورکن اظهارمسرت میکرد ، ولی مهمانخانه‌چی ابروان خودرا درهم کشیده واخم داشت . مدیرمهمانخانه سرمیز نشست‌وگورکن پاشد وازپنجره مشغول تماشای جاده گشت . او مرد کوچك سبیلوئی بود .

گورکن گفت : رفت تو ...

به لاون رفت ؟

بلی .

مدیرمهمانخانه وگورکن بازهم‌مدتی‌باهم صحبت کردند سپس از آنجا پاشد وسرمیزما آمد . اوپیرمرد بلندقدی‌بود ، جان راکه بخواب رفته بود ، می‌نگریست .

مثل اینست که خسته شده است .

بلی ما دربالای کوه بودیم .

زود ناهار خواهید خورد ؟

هروقت بشود میخوریم. برای‌خوردن‌چه دارید ؟

هرچه بخواهید داریم . دختر صورت غذاهارا برایتان خواهدآورد .

دخترکارت خوراکهارا روی میزگذاشت ، در اینموقع جان بیدارگشت .

صورت با مرکب نگاشته شده و لای قاب چوبی گذاشته شده بود .

من ازمدیرمهمانخانه پرسیدم ، میخواهید باهم چیزی

بنوشیم ؟

او سرمیز ما جلوس کرد و گفت : این دهاتیـان بمانند حیوان میباشند !

مرده ، زن وی بود . او حیوان است ، تمام دهقانـان حیوانند .

مقصودتان چیست ؟

نمیتوانید باور کنید ، نمیتوانید باور کنید ، او شاد و مسرور بود .

چطور ؟

شما باورنخواهیدکرد . آنگاه مهمانخانه‌چی گورکن‌را پیش خود خواند ومشارالیه نیز در حالتیکه بطـری شراب و گیلاس خودرا دردست داشت ، جلوآمد .

آقایان فرانس را بشما معرفی می‌کنم ، ما باهم دست دادیم .

من ازگورکن پرسیدم : چه میل دارید ؟

فرانس با اشاره انگشت اظهارداشت : هیچ چیز .

یکربع لیتر شراب دیگر برایتان بیاورند .

خیلی خوب !

مهمانخانه چی‌پرسید : با زبان محلی آشنا نیستید ؟

من گفتم : نه ، خیر !

جان پرسید : داستان چیست ؟

مدیر مهمانخانه گفت : زن دهقان در نوامبر مرده‌بود، ولی او امروز ویرا دفن کرد .

گورکن گفت : نه ، در دسامبر مرده بود .

بهرصورت ، مقصودم آنستکه چندماه پیش مرده بود .

فرانتس گفت : بلی درهیجدهم دسامبر سال پیش .

ولی بهرصورت برف مانع تدفین بود .

من پرسیدم : آیا بهیچوجه امکان‌پذیر نبود ؟

نه،خیر! فقط هنگامی که اسکی شروع میشود تا موقعی که برفها آب میگردد ، امکان پذیر است . بهمین جهت حالا مشارالیهارا برای تدفین آورده بود ، ولی کشیش هنگامیکه صورت زن مرده را مشاهده کرد ، از تدفین جسد خودداری نمود . در اینموقع مدیر مهمانخانه بگورکن متذکر شد که بروید این داستان را بمردم بازگوئید . ضمناً اینك آلمانی صحبت کنید که گفتار شمارا بفهمند، بلهجه محلی سخن نگوئید .

گورکن صحبت خودرا چنین ادامه داد : بلی داستان کشیش خیلی مضحك است . درگزارش رسمی واصله به بخش گفته شده که مشارالیها به بیماری قلب درگذشته است . ما نیز میدانیم که این زن پیش از آنکه بمیرد ، همیشه هنگامی که برای انجام آداب مذهبی بکلیسا می آمد،اغلب اوقات غش می کرد ومدتی مدیدهم از حضور درمعبد عاجز بود . خلاصه کشیش هنگامی که روپوش‌صورت مشارالیها برداشت ، ازدهقان پرسید : النس ! بگوئید ببینم ، پیش ازمرك خیلی درد کشید ؟ النس حواب منفی داد و گفت : هنگامی که از کار مهمانخانه بازگشتم، دیدم که‌دی گذشته است .

Elz – ۱

کشیش دوباره بصورت متوفا نگریست ، ولی خوشش نیامد؟ صورتش چرا اینطور شده است ؟

التس اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت : نمیدانم .

کشیش گفت: خوب میدانید ، وآنگاه پتورا روی صورت مشاراليها کشید . التس خاموش ماند . کشیش به وی نگریست التس نیز چشمان خودرا برهبان دوخت و بالاخره چنین گفت :

میخواهید بدانید ؟

بلی میخواهم بدانم و باید بدانم .

مدیرمهمانخانه در اینموقع چنین گفت: خوب بشنوید، فرانتس بقیه داستان را بگوئید . جان کلام اینجاست .

التس ماجرای مرگ مشاراليهـارا چنین شـرح داد : هنگامیکه اومرد ، من‌موضوع را ببخش گزارش دادم وجسدش را نیز بردم پائیـن توی زیرزمین بروی کنده چـوب بزرك گذاشتم . اوخشك ومنجمد شده بود. هنگامی که شب چراغ‌را برداشته به زیرزمین رفتـم ، دیدم دهـانش باز مانده است . چراغ را بگوشه‌ای گذاشتم و ...

کشیش پرسید : برای چه به زیرزمین رفته بودید ؟

التس گفت : نمیدانم .

آیا همیشه شبها به زیرزمین میرفتید ؟

بلی اغلب اوقات شبها به زیرزمین میروم و در آنجا کار می‌کنم .

کشیش گفت : خیلی بدکرده‌اید ، هیچ زنتان را دوست نداشتید ؟

التس درپاسخ‌اظهار داشت : خیلی، خیلی دوستش‌داشتم.
مدیر مهمانخانه گفت : چطور دوستش می‌داشته ! واقعاً این دهاتیان حیوان هستند .

فرانتس گفت حالاهم برای میخوارگی، برستوران‌دیگر رفته است .

صحبت با

ویلیام کمبل ۱ دریك مسابقه مخصوص چرخ‌سواری کـه همیشه مبدأ آن پی‌تسبورك ۲ است ، شرکت داشت . معمولا در این‌قبیل مسابقات دوچرخه سواران دنبال یکدیگر ، بافواصل معین ومساوی قرار میگیرند و بسرعت تمام می‌رانند ، زیـرا مسافت حرکت خیلی محدود است ، واگر احیاناً یکی کندی بخرج دهد ، دیگری فاصله فیمابین را فی‌الفور خواهد پیمود وجلو خواهد افتاد . چنانکه هرگاه یکی ازشرکت‌کنندگان

۱- William Cambell ۲- Pittsburgh

عقب بماند ، ازمسابقه خارج اعلام میشود ، وبایستی جاده را ترك بگوید . درصورتی که هیچیك ازشرکت کنندگان عقب نمانند در آنموقع کسی که مسافت بیشتری در مدت کمتر طی کرده جایزه رامی برد . دراین قبیل مسابقات اگرشرکت کننده فقط دونفر باشد ، حداقل مسافت شش میل تعیین می گردد .

ویلیام کمبل که برای انجام یك چنین مسابقه‌ای وارد کنزاس [1] شده بود اغلب اوقات دراین قبیل مسابقات شرکت کرده وپیش افتاده وجایزه برده بود . هنگامی که مدیر نمایش برای ملاقات وی بدیدارش آمد . اودر خواب بود . درناحیه کنزانس هوا خیلی سرد است ، اوبرای اینکه گرم شود چند بطری مشروب تند وسنگین خالی کرده روی تختخواب خویش غنوده بود . ملاقات وصحبت ایندونفر کمی شگفت انگیز بود .

مستر ترنر [2] مدیر نمایش زنگ اطاق را بصدادرآورد .

کمبل گفت : بفرمائید .

هنگامیکه مستر ترنر داخل اطاق شد ، ملاحظه نمود که کمبل روی تختخواب افتاده وچمدانی درگوشه باز است و چند بطری مشروب خالی شده و زیر تخت خواب گذاشته شده است .

کمبل خطاب بمدیر نمایش اظهار داشت :

مستر ترنر ، شما نمیتوانید مرا دیگر بحرکت در بیاورید ، من ازچرخ خود دست کشیده‌ام .

مستر ترنر درپاسخ اظهار داشت : مثل اینکه شما مست

۱- Kansas ۲- Mr. Turner

هستید !

کمبل چنین گفت : بلی ، بلی ، ! آنگاه خود را کاملا زیر پتو پنهان ساخت .

مستر ترنر اظهار داشت : عجب احمقی هستید . سپس چراغ برق را خاموش ساخت . درتمام مدت شب‌چراغ‌همچنان روشن مانده بود واینك نیز باوجود اینکه ساعت ده‌صبح بود ، کمبل آنرا خاموش نکرده بود . عجب احمقی هستید . خوب بگوئید به‌بینم کی باین‌شهر وارد شدید ؟

کمبل گفت : دیشب، بازصورت خود را زیر پتو پنهـان ساخت .

چرا از زیر پتو حرف میزنید ؟ چرا مسخره بازی در می‌آورید ؟ خیلی مست هستید!

آقای ترنر بفرمائید تشریف ببرید . من‌دیگربرای‌شما کار نخواهم کرد ! با شما کار نخواهم کرد .

اختیار دارید .

بلی اختیاردارم . کمبل توی‌چشمان مسترترنر نگریست وباز خودرا پنهان ساخت .

میخواهید برایتان چیزی بگویم ؟

نه‌خیر ! باز سرخود را زیرپتو پنهان ساخت ! اونمی‌خواست بامدیر نمایش صحبتی کند .

مستر ترنر که مرد کوتولوی شکم گنده‌ای بود بالای سر کمبل بایستاد ، وچنین گفت : خوبست برای معالجه بیکی از آسایشگاهها بروید !

نمیخواهم ! من نمیخواهم . من کاملا صحیح وسالم می‌باشم . آنگاه بازسرخود را توی پتو پنهان ساخت .

چند روزی برای معالجه به کیلی [1] بروید .

بلی خوبست، درنزدیکی لندن است . کمبل بازسرخود را زیر پتو پنهان ساخت .

شما مست هستند؟

نه ، خیر !

چرا زیر پتو پنهان میشوید ؟

پتو محبوب من است ، اما آقای ترنر شما هـر گز زن نگیرید ، اسب نخرید ! ... اما اگر اسب دوست دارید بگیرید بد نیست ... عقاب هم خواستید ، بخرید بازسر خودرا زیر پتو پنهان ساخت .

کمبل باز افزود : البته اگر زن هم بخواهید بگیرید ، ولی اسب هم خواستید بخرید . . .

مستر ترنر خدا حافظی کرد و بیرون رفت ، واگر بـا خصوصیات زندگی بشر آشنا بود ، هرگز کمبل را ازخواب بیدار نمیساخت !

1 - Keeley

امروز آدینه است

سه‌تن سرباز رومی ، درساعت یازده شب ، درمیخانه‌ای مشغول خوردن هستند . خمره‌های شراب درجلو دیوار قرار دارند. درپشت پیشخوان کثیفی یکنفر یهودی می فروش ایستاده است . سه‌سرباز رومی کمی لوچ می‌باشند .

سرباز اولی ـ آیا شما ازشراب سرخ خورده‌اید ؟

سرباز دومی ـ نه ، خیر من ازآن نچشیده‌ام

سرباز اولی ـ مزه آنرا شما بهتر میدانید .

سرباز دومی ـ صحیح است ، جرج ، یکدوره از سرخ

خواهیم خورد .

(آنگاه یك کوزه ازخمره پر کرد وروی پیشخوان گذاشت وگفت) شراب لطیفی است.

سربازاولی ـ بفرمائید خودتان بنوشید . (آنگاه بسوی سرباز سومرومی که بخمره تکیه داده است میچرخد ومیپرسد) چرا اینطورید . چتانست ؟

سرباز سومی ـ دلم کمی درد می کند .

سرباز دومی ـ آب خورده اید.

سرباز اولی ـ کمی ازشراب سرخ بخورید.

سرباز سومی . من نمیتوانم بخورم . ول کنید . دلم را بدرد می آورد .

سرباز اولی ـ شما خیلی درخارج بوده اید .

سرباز سومی ـ ول کنید ، نمیدانم .

سرباز اولی ـ راستی ، جرج ، آیا چیزی ندارید که بهش بدهید تادل دردش ساکت بشود؟

یهودی می فروش ـ اینست . آماده است، بفرمائیـد .

(سرباز سومی کمی از گیلاسی که می فروش آماده کرده است می چشد ومی گوید :)

ـ هی ناقلا توی این چه چیز ریخته اید ؟

یهودی می فروش ـ بفرمائید بخورید ، سرکار ستوان ، فوری دل درد شما راکاملا ساکت وخوب خواهد کرد .

سرباز سومی ـ می ترسم بدتر شوم .

سرباز اولی ـ بخت خود را بیازمائید . یکروز جرج

مرا باهمین دوا درمان کرد .

میفروش ــ وضع‌شما خیلی بدبود . داروی دل‌درد دست من است

(سربازسومی بالاخره گیلاس را بسر کشید)

سربازسومی ـ عیسی مسیح !

سرباز دومی ـ دروغ بوده!

سرباز اولی ــ نمیدانم ، اماآنروز شادوخرم بود .

سرباز دومی چرا ازصلیب پائین نپرید ؟

سرباز اولی ـ خودش نمیخواست .

سرباز دومی ـ مگرکسی پیدا میشود کــه بتواند ولــی نخواهدکه ازصلیب مرك رهائی یابد .

سرباز اولی ـ شما ازمرحله خیلی پرت هستید ، جــرج شما بگوئید ، آیا میخواست که ازصلیب دربرود ؟

میفروش ــ نمیدانم والله . اصلا من‌دخالتی در این کــار نکرده‌ام .

سرباز دومی ــ چطور ممکن است کسی بتواند از مرك نجات بیابد ولی‌آنرا نخواهد . شما درروی زمین چنین‌آدمی بمن نشان بدهید .

سرباز اولی ــ عقیده من‌آنست‌که آنــروز اوخــوش و خرم‌بود .

سرباز سومی ــ صحیح است .

سرباز دوم رومی ــ شمادرك نمیکنید که‌من‌چه میخواهم بگویم . من‌با بدی یاخوبی حالش کارندارم . مقصودم آنست

که اگر میتوانست خودش‌را ازمیخکوب نجات میداد

سرباز اولی ـ جرج ، شما هم اورا تعقیب نکردید ؟

میفروش ـ نه. خیر سرکار ، من‌دخالتی دراین‌موضوع نداشتم .

سرباز اولی ـ من درتعجب ماندم که او چگونه اینطور عمل کرد .

سرباز سومی ـ علی‌الظاهر بار اول میخکوبش نکردند

سرباز دومی ـ خیلی جای تعجب است .

سرباز اولی ـ شما آنروز نبودید جایش خیلی‌خوب‌بود.

(سرباز دوم میزند زیر خنده وبسوی یهـودی میفروش نگاه‌میکند)

سرباز دومی ـ الحق که شما مسیحی حسابی هستید.

سرباز اولی ـ بلی‌صحیح است . ولی بازهم میگویم آن روز کاملا خوش وخرم بود .

سرباز دومی ـ آیا بازهم شراب بخوریم ؟

(یهودی میفروش با علاقمندی بصورت سربازان نگـاه میکند .)

سربازدومی ـ پس برای دوتای مابدهید .

(یهودی کوزه راپر کرد وجلوآنها گذاشت)

سربازاولی ـ آیادختره رادیدید ؟

سربازدومی ـ من‌درست درکنارش بودم .

سربازاولی ـ منظر زیبایی دارد .

سربازدومی ـ من‌قبلامی‌شناختم (آنگاه چشمکی بیهودی

میفروش زد)

سرباز اولی ــ من‌در شهر دیده‌ام .

سربازدومی ــ اماخوشبخت نیست .

سربازاولی ــ افسوس که بخت باوی یار نبود . ولی آن روز هوا نسبتاً خوب بود .

سرباز دومی ــ جمعیت چه کرد ؟

سربازاولی ــ جمعیتی درمیان نبود فقط زنان در آنجا بودند.

سربازرومی دومی ــ اهالی سست و بی‌اراده بودند چنانکه بمحض اینکه دیدند اودر مخاطره است ، ترکش کردند .

سربازاولی ــ ولی زنها ایستاده بودند .

سربازدومی ــ بلی ، صحیح است .

یهودی‌میفروش ــ آقایان میخواهم دکان‌خودرا تخته کنم

سرباز اولی ــ یکی‌دیگر میخوردم ومیروم .

سربازسومی ــ امشب حال‌من خوب نیست، بیائید برویم.

سرباز اولی ــ فقط یکی‌میخوریم .

سرباز دومی ــ بیائید برویم ، شب‌بخیر جرج !

یهودی میفروش ــ شب بخیر آقایان ! آیا پولی لطف نمیکنید ؟

سرباز دومی ــ چهارشنبه روز پول‌است .

یهودی ــ خیلی خوب‌آقایان . شب بخیر .

سربازدومی ــ این میفروش هم مثل سایر یهودیان آدم بی ربطی است .

سرباز اولی ـ نه‌خیر آدم خوبی است .
سربازدومی ـ امشب همه‌چیز در نظرشما خوب وزیباست.
سرباز سومی ـ برویم من ناراحت‌هستم .

پــرده

خواب و خیال

مشغول خوردن پرتقال بود ودانه‌های آنرا بآرامی بیرون می‌آورد .

در بیرون برف یواش یواش مبدل بباران میشد . در اطاق بخاری برقی سخت گرم بود ورفته‌رفته گرمتر میشد. اواز پشت میز تحریر خود بسوی بخاری رفت .

آنگاه پرتقال دیگری برداشت و بدینطریق بزندگی خود ادامه میداد، اخبار پاریس را ازنظر میگذراند ، خبر نزول برف سنگینی بارتفاع بیست پا در بین‌النهرین را خواند ، پیروزی

کریکت بازان ۱ انگلیسی‌را مطالعه کــرد . سرگذشت شیرین جهان را ازنظر گذرانید .

ارباب هنر ودانش فروم ۲ راکشف کرده‌اند . جوایـز نویسندگان حکایات چنین‌است الخ وغیره .

اهل قلم موجبات نشاط خاطرمارا فراهم‌خواهندآورد . داستان های امریکائی از حقـایق هیأت بحث میکنند . آنگاه سایه روشن زندگانی را شرح میدهد وخلق وخوی افـراد را تحلیل می‌نماید بالاخره بفکاهیات می‌پردازد . من بایستی‌همه اینهارا بخوانم .

باز میخواند . راجع بوضعیت کودکان مطالعه میکند . آنگاه فکرمی‌کند وباخود میگوید : مابایستی براشعه‌خورشید مسلط شویم وحداعلای استفاده را ازآن بکنیم . اما از طریق جنك ویا ازراه صلح ؟

تمدن ما خیلی عقب مانده است . خیلی‌خیلی ، بایستی بجلو رفت .

ما باید درصدد تعلیم وتربیت کسانی‌که درعالم توحش و بربریت دراعماق جنگلها بسر می‌برند ، باشیم .

اما وضعیت دختران ماچطوراست؟ دوشیزگان بالغ چه می‌کنند . دختران هیجده ساله درچه حالند ؟

یکی‌ازدختران رساله‌ای منتشر کرده است که بسیارعالی می‌باشد .

۱ ــ Cricket یکنوع بازی‌گوی‌است
۲ ــ Forum ازآثار باستانی روم

دختران هیجده ساله بایستی بمانند ژان دارك باشند .
بمانند برناردشا فکر کنند ...

در این سال که هزار و نهصد و بیست و پنجم میلادی است
راجع به بعد چهارم فکر نمائید.

وضعیت هنر، مخصوصاً شور نقاشی چطور است ، **پیکاسو را**
ملاحظه بفرمائید .

همگی خواب وخیال است ولی بزندگی توجه کنید و افکار
تازه را تماشا نمائید .

مانوئل گراچیاهی را درنتیجه ذات الریه دچار مرگ
شد. درباره اومردانی که با گاو کشتی میگیرند عقیده مخصوص
و ارادت خاصی داشتند . چنانکه هنگامی که فوت کرد ، درست
صد وچهل وهفت نفر از گاوبازان جهان برای بدرقه تابوت وی
شرکت کردند وپس ازتدفین تصویرش را درمیان مردم منتشر
نمودند ...

ازدواج همه چیزرا چاره میکند

آنشب ما روی کف اطاق درازکشیده بودیم و من برای شنیدن صدای خورد وخوراك کرمهای ابریشم گوشم راتیز کرده بودم. کرمهای ابریشم روی برگهای درخت توت تغذیه میکنند وهمه‌شب شمامیتوانید صدای خورد وخوراك آنهارا روی اوراق درخت بشنوید . من‌خودم مایل بخواب نبودم وبیم آنرا داشتم که مباداچشمم رابرهم نهم وجانم‌ازتن بدرشود وروحم دررود ازموقعی که شبهادریافته‌ام ، بمحض‌اینکه من چشمهایم رافرو می‌بندم . روحم راه فرارپیش می‌گیرد ودور میـرود وبعدبر-

میگردد ، همینطور ناراحت ودروسواس هستم . من دراین خصوص فکر نمی کنم وبموضوع اهمیتی نمیدهم ولی بمحض اینکه خوابم میگیرد حس می نمایم که جانم ازتن بدرمیرود لذا بایستی من سخت کوشش ومجاهدت کنم تا بتوانم از خروج وی جلوگیری نمایم . بدینطریق هنگامی که در آن شب تابستان مطمئن شدم که هنوز روحم دربدنم است وخارج نگشته ، باز بلا اختیار و بدون اراده مشغول مجاهده شدم .

در اوقاتی که چنین بیدار میمانم ، برای مشغولیت خاطر خود وسایل گوناگون ومتعددی دارم . فی المثل بیاد می آورم درایامی که کودك بودم چگونه درکنار فلان نهر یا رودخانه به صید ماهی قزل آلا می پرداختم و چگونه اوقات خودرا در زیر شاخه های پر برك درختان کنار آب برای گرفتن ماهیان می ـ گذراندم وچگونه بعضی اوقات خوراك خودرا که ماحضر مختصری بود درلب نهر میخوردم ومنتظر پرشدن تور خود می گشتم . اغلب اوقات قزل آلاهای چاق وچله ای گیرم می آمد ، ولی گاه که تورم خالی می آمد تعدادی کرم آبی گرفته درقوطی سیگار خود حبس می کردم و آنهارا باخود بآبادی می آوردم . گاهی تصادف می کرد که نه ماهی گیرم می آمد و نه کرم و همینطور دست خالی بازمیگشتم . ولی تقریباً همیشه چنته ام پربود .

بعضی اوقات درچمن زارهای سبز وخرم ویا باتلاقهـا مشغول گرفتن حشرات میشدم . سوسك طلایی را خیلی دوست میداشتم وساعتها باآن تفریح میکردم. سمندر نیز برایم شایان توجه بود اما خیلی کم گیرم می آمد ، چنانکه گاهی ساعتهـا

وقت صرف می کردم ، تا یکی رابدام می‌انداختم . اما باجیرـ جیرك یا زنجره کاری نداشتم ، زیراگرفتنش برایم خالی از اشکال نبود . روزی سمندری گرفتم که خیلی کوچك وبسیـار قشنگ ولطیف بود ومدام برای‌آزادی حود تلاش می کرد.

گاهی درچمن‌زارهای زیبا ساعتها براه‌پیمائی‌میپرداختم وراست در اطراف رودخانه حرکت میکردم . گـاه دردشت و دمن بشکار ملخ میپرداختم وآنرا روی‌آب جاری میانداختم . ملخ روی‌آب نهر سیر میکرد ومن نیز جریان‌آب را تعقیـب می کردم ، تا اینکه ناگهان امواج آنرا فرومیبرد وازچشم‌من ناپدید میساخت . گاهی شبها نیزبشکار میپرداختم ودرکنـار جویبارها و ساحل نهر ها اوقات خود را بصید ماهی قزل آلا میگذراندم . من ازصیدهای شبانگاهی خیلی خوشم می‌آمد و اینك که آن اوقات را بیاد می‌آورم ، در دل خودآثار فرح و شادی احساس می‌نمایم .

ولی بعضی شبها نمیتوانستم شکار نمایم ، در این قبیل مواقع که ازصید ماهی محروم میماندم بخواندن ادعیه‌واذکار میپرداختم ، برای یك‌یك دوستان وآشنایان واقوام و منسوبان دعا میکردم وساعتها بامعبود خویش براز ونیاز مشغول میشدم. بیداری‌شبهای کنار جویبار برایم بی‌نهایت مطبوع ودلپذیربود آنگاه بیاد روزهای‌اولیه حیاتم ودوران‌شیرخوارگی‌میاندیشیدم وبیادمی‌آوردم که چگونه پدرم‌بعد ازعروسی ، مقداری‌ازکیك وشیرینیهای جشن‌را بعنوان تبرك وتیمن درقوطیهای مخصوصی زیر اطاق شیروانی ، از سقف آویخته بود . وباز بیاد میآوردم

که چگونه پدرم انواع واقسام حشرات و مخصوصاً حیوانـات خزنده را درمیان الکل ، درشیشه‌ها وظروف مخصوص‌در اطاق زیر شیروانی جمع وجور کرده بود . من‌برای اجدادم نیزنماز میگزاردم‌ودعا میخواندم وحتی‌برای حضرت‌مریم‌وحضرت‌عیسی نیز دعاهایی میگذاردم . آنگاه تـا سپیده صبحدم بخواب میرفتم .

درآن‌شبها من‌معمولا بچیزهائی‌که درزندگی برایم‌شادی آور ومسرت‌بخش بود فکر میکردم وسعی داشتم که فقط‌ساعت‌های خوشی خود را بیادآورم . بطورکلی حوادثی که پیش از آغاز جنك‌بسرم‌آمده بود ،ازنظر میگذراندم ودرمیان‌خاطرات گذشته خود ، بیشتر ازهمه راجع بخانه پدر بزرگم مخصوصاً دربارهٔ خانه مسکونی وی فکر میکردم .

سپس بیاد میآوردم‌که چگونه اودرگذشت وبعد از اینکه زندگانی‌را بدرود گفت ، ماازآن خانه بمنزل تازه دیگری‌که مادرم ساخته بود اسباب‌کشی‌کردیم . هنگام حرکت چگـونه آن مجموعه حشرات راکه دراطاق زیرشیروانی جمع وجـور کرده بودند طعمه آتش ساختیم اما اینها انسان نبودند ، لـذا ضرورتی نداشت‌که من برایشان دعا بخوانم . پس نظر خودرا بازمتوجه آدمیان‌کرده وبرای‌آنها ، برای راحتی روح‌آنها با درگاه الوهیت براز ونیاز میپرداختم .

باز بیاد میآورم هنگامی‌که بخانه تازه انتقال‌میکردیم، پدرم بشکاررفته بود . مادرم‌درغیاب وی به‌تنظیم وترتیب‌اثاثیه واسباب خانه ، وتنظیف وتمیزکردن وسایل آشپزخانه مشغول

بود . هنگامیکه پدرم ازشکار بازآمدهنوز شعله‌های حریق مشتعل بود ، یعنی حشرات وچیزهای مبتذل و بی‌ارزش باطل وزایـد مشغول سوختن بود . پدرم از اسب خویش فرود آمد وتفنگ شکاری خودرا دست من‌داد وپرسید : این آتش چیست ؟

پدرم مرادنبال شن کش فرستاد ، من‌نیز زودآنراازمیان باغچه پیدا کردم وآوردم‌وبدست وی‌دادم .آنگاه‌پدرم‌باشن کش مشغول کندوکاوازمیان تل‌خاکستر گشت ، وچند قطعه تبرسنگی وتیغ‌سنگی درآورد وآنهاراکنار گذاشت . همه‌آنها سخت سیاه شده بود . آنگـاه پدرم بدقت تمام‌گوشه وکنار خاکسترهارا جستجو نمودوبعد پائین رفت‌وتفنگش راکه‌درحیاط کنار باغچه مانده بود برداشت وداخل ناهارخوری شد.

پدرم تفنك‌را دست من داد وگفت این را جای خـودش بگذار ، وآنگاه ازمن‌کاغذ روزنامه خواست . مادرم‌درآشپز-خانه مشغول تهیه‌خوراك بود . من تفنك را که بالنسبه خیلـی سنگین بود گرفتم و نیز دوچنته شکاری راکه سنگین‌تر از آن بنظرمیآمد ، برداشته بسوی صندوقخانه رفتم . تفنك‌را آنجا گذاشتم ولی چنته‌ها راکه انباشته ازشکار بودند تسلیم مـادرم کردم سپس بدفتر پدرم رفتم و روزنامه را از آنجا برداشتـه تقدیم وی کردم سپس بدفتر پدرم رفتم و روزنامه را از آن‌جا برداشته تقدیم وی کردم‌پدرم بحیاط رفت وبدقت تمام مشغول پاك کردن وتمیز نمودن تبر وساطور سنگی گشت ، وآنگاه‌آنها را لای روزنامه پیچید و بخانه آورد . اوبمن توضیح داد کـه متأسفانه تبرهای سنگی درنتیجه احتراق‌شدید شکسته واز بین رفته است . من‌برای ارواح سازندگان این‌تیر وتبرها نیزدعا

خواندم .

بعضی شبها چون نمی توانستم ادعیه خودرا بیاد آورم مشغول چیزهای دیگری میشدم . فکرخودرا باشمردن انواع و اقسام حیوانات وحشی ، جانوران ، پرندگان و چرندگان مشغول میکردم . بعد ازاینکه آنها تمام میشد بشمارش انواع ماهیان می‌پرداختم بعد اقسام اغـذیه وخوراکیها را ازنظـر می گذراندم وبالاخره بتعداد واحصاء کویها و کوچه‌ها و برزنها وخیابانهای‌شیکاگومشغول میشدم . بعد ازاینکه همه اینها تمام میشد ، بشنیدن مشغول میشدم . باستماع می پرداختم . البته اگر شعاع نوری میدیدم با آرامش خاطر بخواب میـرفتم و دیگر ترسی نداشتم ومطمئن بودم که دیگرروحم ازتن فـرار نخواهد کرد . این نکته را نیزمتذکرشوم که اغلب اوقات اتفاق می‌افتد که غافلگیر می‌شوم ودرتاریکی بخواب میروم . ولـی البته این تصادفی‌است.آنچه که‌مسلم است من مدام صدای کرم ابریشمهارا می‌شنوم که چگونه درروی برگهـای درخت توت می‌لولند وبجویدن‌آنها مشغولند .

یکنفردیگر نیز درهمین اطاق مشغول‌خواب واستراحت بود ، ولی‌ازقرائن اونیزمثل من‌کاملا بیداربود ومدام درروی حصیری که بمنزله تشك ما بود اینور وآنور می‌غلطید . معلوم میشد او درورزش بیـداری مثل من استاد و ورزیده نمی‌باشد زیرا من ساکت وصامت زیرپتو درازکشیده بفکر می‌پرداختم ولی اومدام روی حصیر غلط میخـورد وصـدا در می‌آورد . صدای جیرجیر حصیر ناراحت‌کننده و آزار دهنده بود، در-

صورتیکه آوای کرم ابریشمها یکنواخت ومنظم وآرامش بخش بنظرمی‌آمد . اومرد سی وپنج یاچهل ساله‌ای ازمردم شیکاگو بود وچون انگلیسی می دانست اورا بسمت امربری من تعیین کرده بودند . چون فهمید که من بیدارم سؤال کرد :

سرکارهم بیدار هستید ونمیتوانید بخوابید ؟

ــ بلی منهم بیدارم ونمیتوانم بخوابم .

ــ من نیز خوابم نمی‌برد .

ــ بچه علت ؟

ــ نمی‌دانم ، ولی خوابم نمی‌برد .

ــ حواستان کاملا جمع‌است ؟

ــ بلی ، بیدارم وخوابم نمی‌برد .

من پرسیدم : می‌خواهید که صحبت کنید ؟

ــ بلی اما در این جای لعنتی‌چه صحبت کنم .

من گفتم : اینجا بالنسبه جای خوبی‌است .

ــ بلی صحیح است .

من گفتم : راجع بشیکاگو صحبت کنید .

ــ هرچه می‌دانستم برایتان گفته‌ام .

خوب‌راجع بزن صحبت کنید .

ــ من‌حرفهای‌خودرا دراین‌خصوص بشما گفته‌ام.

من‌پرسیدم : نامه‌ای کـه روز جمعه برایتان رسید از مشارالیها بود ؟

ــ بلی ، اومرتب بمن‌کاغذ می‌نویسد وکار وبارش خوب است .

بنابراین بعدازاینکه برگشتید ، کار وزندگی‌تان خوب خواهد بود .

ـ بلی ، حتما ، او خوب پول درمی‌آورد .

ـ من پرسیدم : اگر ما صحبت کنیم . همسایه‌هایمان را بیدار نخواهیم کرد ؟

ـ نه خیر ، آنها خواب سنگینی دارند ولی بالعکس من عصبی و کم خواب هستم .

من گفتم : سیگار می‌کشید ؟

آنگاه دو نفری درسکوت و تاریکی بدود کردن پرداختیم.

ـ سرکارمگرشما سیگاررا ترک کرده‌اید ؟

بلی ، خیلی‌خیلی کم می‌کشم .

ـ آیا جنابعالی میتوانید تصور بفرمائید که نابینائی بعلت اینکه از تماشای دود محروم است ، از کشیدن سیگار منصرف بشود ؟

گمان نمی‌کنم .

ـ من خودم تصور نمی‌کنم اینموضوع حقیقت داشته باشد کسی که این داستان‌را برایم گفت آدم نافهم و گاومطلقی بود .

ما هردو ساکت وصامت بودیم وصدای لولیدن وجویدن کرم ابریشمها بگوش من میرسید .

ـ شما آوای کرمهارا می‌شنوید ؟

من گفتم : بلی ، صدای خفیف وخنده‌آوری‌است .

ـ یقین‌دارم که‌صدای آنها مانع خواب شما است . شما نمی‌توانید بخوابید ، شما هرگزخواب ندارید . من ازموقعی

کـه در خدمت شماهستم ، شمارا هیچوقت شبها بخواب رفتـه ندیده ام .

ازبهار باینطرف اینطوری شده‌ام .

ـ بلی من نیز ازشروع جنك باینطرف عصبی و ناراحت گشته ام .

شاید عاقبت‌کار خوب شود !

ـ سرکار راجع بعواقب جنك چه فکرمی‌کنید ؟

نمی دانم .

ـ من میل دارم‌که بدانم چطور می‌شود ؟

همسایه ها خوابیده‌اند ، صدا نکنیم !

ـ سرکار آنها انگلیسی نمی داننـد ، درثانی بخـواب عمیق وبسیار سنگینی رفته‌اند ، سرکار بعد ازمراجعت بامریکا چکاری خواهیدکرد ؟

کارمن روزنامه نگاری‌است .

ـ در شیکاگو ؟

شاید .

ـ سرکار از نوشته‌های « بریس بین » چیزی خوانده‌اید زنم همیشه قطعـاتی از آثار اورا قیچی‌میکند و همراه کاغـذ برایم می‌فرستد

البته خوانده‌ام .

ـ باوی ملاقات وصحبت‌کرده‌اید ؟

نه ، خیر اما اورا دیده‌ام ومیشناسم .

ـ من این نویسنده رادوست دارم . زنم با وجود اینکه

انگلیسی نمیداند همیشه آثار اورا از روزنامه‌ها قیچی میکندو برای من میفرستد . بچه‌هایتان چطورند ؟

ـ خوب وخوشند، یکی ازدخترهایم در کلاس چهارم است. سرکار میدانید که اگر بچه هایم نبودند من در خدمت شما نبودم .

من ازاینکه شما صاحب اولاد هستید ، بسیار خرسندم .

ـ من نیز . بچه‌های من کودکان خوبی هستند . ولی هرسه فرزندم دختر است ، ایکاش که یك پسری هم داشتم !

چرا نمیخوابید ونمیخواهید بخوابید ؟

ـ من نمیتوانم حالا بخوابم. سرکار من تمام شب بیدارم واز اینکه شمارا خواب نمیبرد ، ناراحت میباشم .

من خواهم خوابید

ـ سرکار بایستی ازدواج کنید .

نمیدانم

ـ بایستی شما زن بگیرید . چرا یك زن خرپول ایتالیائی نمی‌گیرید ؟ هرکه را بخواهید ، تقاضای شما را با گرمی تمام استقبال خواهد کرد . شما جوان وخوش قد وقواره می‌باشید و درازدواج کامروا خواهید بود .

من نمی‌توانم خوب ایتالیائی حرف بزنم .

ـ نه، خیر، سرکارخوب حرف میزنید و بعدازاینکه یك زن ایتالیائی گرفتید بهتر تکلم خواهید کرد .

در اینخصوص فکر خواهم کرد ،

ـ با دخترها آشنائی دارید ؟

بلی .

ـ پس دیگر معطل چه‌هستید ، با یکی که بیشتر پولدار است ازدواج کنید ، کارتمام است .

در اینخصوص فکرخواهم کرد .

ـ سر کار دیگراین‌فکر نمی خواهد .

خیلی‌خوب .

ـ مرد باید که‌زن‌بگیرد . ازدواج پشیمانی‌بار نمی‌آورد هرمردی باید یك زن داشته باشد .

خیلی‌خوب ، بگذار بخوابیم .

ـ خیلی خوب ، ولی عرایض بنده را فراموش نفرمائید

فراموش نخواهم‌کرد . بگذار بلکه بخوابیم .

ـ خیلی‌خوب ، امیدوارم‌که خوش بخوابید .

اومرتب‌روی حصیر درزیر پتوغلط میزد وساکت وصامت بود . سپس خرناکشید وبخواب عمیقی فرورفت . هم خرنای اوبگوشم میرسید وهم صدای‌کرم ابریشمها که روی برگهای درخت توت میلولیدند وبرگها را میجویدند . من باز مدتی فکر میکردم ومشغول شمردن دخترانی بودم‌که باآنها آشنایی داشته‌ام . اما این مشغولیت مفصل و مهمی نبود زیرا بزودی تمام‌شد . پس‌باز دراندیشه شکار وصیدماهی قزل‌آلا ومزارع‌و وجویبارها فرورفتم وبعدراجع بادعیه واذکار وراز ونیازهای خود فکر میکردم .

اودر حملات اکتبر شرکت‌کرد وچندین‌ماه ازمن دور-

ماند . اما بعدها هنگامیکه بملاقات من ، به بیمارستان میلان
آمد از اینکه من هنوز ازدواج نکرده بودم سخت مأیوس شد .
او بعدها بامریکا مراجعت کرد وعقیده داشت که ازدواج همه‌
چیز را چاره میکند .

پایان



ارنست همینگ وی

۱۹۶۱ ـ ۱۸۹۸

۲۰ ریال